



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# خاکریز و خاطره

خاطرات جمعی از جهادگران استان کرمان

به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کرمان

سرشناسه	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کرمان.
عنوان و پدیدآور	: خاکریز و خاطره: خاطرات جمعی از جهادگران استان کرمان / به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کرمان.
مشخصات نشر	: تهران: صریر، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	: ۱۴۴ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۶۱-۸۱-۳-۱۲۰۰۰ ریال
یادداشت	: فیبا
عنوان دیگر	: خاطرات جمعی از جهادگران استان کرمان.
موضوع	: جنگ ایران و عراق ۱۳۹۵-۱۳۶۷-- خاطرات.
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. نشر صریر.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۵ خ/۱۶۲۹/ PIR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابخانه ملی	: ۸۵-۲۹۵۴۳ م



نشر صریر

### خاکریز و خاطره

خاطرات جمعی از جهادگران استان کرمان

ناشر: صریر (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

صفحه‌آرایی: مرتضی ندیری

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۶۱-۸۱-۳-۱۲۰۰۰

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نمابر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

## سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نوری انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان بیالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح



## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱.....	مقدمه
۱۹.....	پشت خاکریز دشمن / یدالله بهروزی
۲۱.....	آخرین وصیت نامه / عباس کمالی پور
۲۳.....	بی خوابی صدام / عباس سالارمحمدی
۲۴.....	پای راست یا چپ / حسین محمدحسینی
۲۶.....	سواران بیل / سید اسدالله محلاتیان
۲۷.....	یا زیارت، یا شهادت / غلامعباس رجایی
۲۹.....	پای چپم گم شد! / عبدالرضا دامغانی
۳۱.....	در کورسوی چراغ دستی ها / غلامرضا خسروی
۳۲.....	تعویض عمامه / اعظم خداپور
۳۴.....	نالهای زیر آوار / اسحاق حیدری
۳۷.....	تقلا در مرداب / لطف الله جاللیان
۳۸.....	منور دشمن برای من روشن شد / رضا توسن
۴۰.....	چه کسی باید بترسد / نعمت الله پیام
۴۱.....	سایه سنگین مسئولیت / بختیار پورشنبه
۴۳.....	یک ماشین پر از دل و روده / احمد اسدی
۴۴.....	فرار طبیعی / داوود اصغرزاده
۴۵.....	جهاد، با پای مصنوعی / مجید زنگی آبادی



۸ / ..... خاکریز و خاطره

- کشاورزان نمونه / امیدعلی ساسان ..... ۴۷
- جاده‌ای به نام او / داراب صالحی ..... ۴۹
- شیر خشک بچه / سهراب صادقی ..... ۵۰
- خوابیم یا بیدار! / منصور صدرالدینی ..... ۵۳
- طعمهٔ انسانی / عباس طبسی نژاد ..... ۵۶
- مردهٔ زنده / حسین عظیمی ..... ۵۸
- حبیب دیگر حرف نمی‌زند / حبیب‌الله پاینده ..... ۶۰
- یک ربع به شهادت / محمد بلوچ اکبری ..... ۶۲
- رانندگان فرغون! / منوچهر بحرینی ..... ۶۴
- در منطقه ماندم / حسن ایزدی ..... ۶۶
- خوابی که تعبیر شد / سید حسن امیری نسب ..... ۶۷
- به کوله‌پشتی ام برس! / منصور امیرپور ..... ۶۹
- فرار، قبل از اصابت موشک / حسین افضلی ..... ۷۱
- گوهر گران‌بها / رمضان اسدی ..... ۷۲
- جشن آتش‌پزان عراقی‌ها / محمد پورزکیخانی ..... ۷۳
- زیر باران خیس نشدم / اکبر تاج‌آبادی ..... ۷۵
- زمزمه‌های آسمانی / ابراهیم خورشیدی جلالی ..... ۷۶
- حضور در مراسم عزاداری خود / مهدی حسن‌پور ..... ۷۸
- کوچولوی هیکلی / محمد حسینی ..... ۸۱
- آخرین وداع / علی اصغر حشمتی ..... ۸۳
- کنار آرزوهای در خاک خفته / قدمیار حمزه‌ای ..... ۸۵
- باران رحمت / علی حیدری ..... ۸۷
- روزهای خاطره‌انگیز / حسین حقانی ..... ۸۹

- خاکریز و خاطره ..... ۹ /
- نجات راننده بولدوزر/ حسین خدای ..... ۹۰
- مقابله به مثل / رستم پابرجا ..... ۹۱
- شنای ناتمام / محمد محسن بختیاری ..... ۹۲
- مهمات را به مقصد رساندم / حاج حسین اسماعیلی ..... ۹۳
- مرد جنگ / محمد رفیع بحرینی ..... ۹۴
- تونل مرگ / محمدرضا دائی زاده ..... ۹۵
- دعای نجات بخش / سید عطاءالله میرتاج‌الدینی ..... ۹۷
- در روشنایی فانوس / مسعود مهدوی ..... ۹۹
- وقتی بیدار شدم، عملیات تمام شده بود / غلامحسین رحمانی ..... ۱۰۱
- دکل / محمد رضایی ..... ۱۰۲
- آخرین دیدار / ناصر رستمی ..... ۱۰۴
- گور دسته جمعی / حسین ریاحی ..... ۱۰۶
- صحنه دلخراش / علی جان‌رئسی ..... ۱۰۸
- در محاصره حلقه‌های آتش / علی سخاوتی ..... ۱۱۰
- سمندر، بتاز!! / علی طاهری ..... ۱۱۲
- فریاد به موقع / غلامرضا عبدلی مهر ..... ۱۱۴
- افطار با علف / علی عرب‌نژاد ..... ۱۱۵
- غذای ناتمام / دادخدا ستوبر ..... ۱۱۷
- چشم‌های شوم روباه / علی قلی‌زاده ..... ۱۱۸
- فقط به خاطر امام علی (ع) / رضا کهنوجی ..... ۱۲۰
- معجزه در هوای ابری / یعقوب محمدی ..... ۱۲۲
- حملة لودرها / سعدالله مشایخی ..... ۱۲۳
- مقاومت می‌کنیم / محمدرضا مقبلی ..... ۱۲۵

..... / ۱۰	خاکریز و خاطره
..... ۱۲۸	جراحی با پیچ گوشتی / محمد موسی پور
..... ۱۲۹	کلاهی به بزرگی چادر! / غلامحسین مطهری
..... ۱۳۰	فرمانده امام زمان (عج) است / حسن منگلیان
..... ۱۳۲	مبادلهٔ جسد با اسیر / حمید پژوهان
..... ۱۳۴	من باید برگردم / سید ابراهیم حسینی
..... ۱۳۶	فرمان گریدر برید / سید احمد حسینی
..... ۱۳۸	خلبان بر فراز درخت خرما / قنبرعلی یوسفی
..... ۱۴۱	عکس‌ها

## مقدمه

هشت سال تلاش، هشت سال حماسه و هشت سال دفاع مقدس یادآور ارزش‌هایی است که ملت بزرگوار ایران اسلامی در تاریخ گهربار خود به ثبت رساند. ملتی که با جهاد، ایثار، شهادت و پیروزی در این نبرد ناهمگن به همگان اطمینان داد که هر زمان و هر لحظه‌ای دستی به نشانه‌ی تجاوز و تعدی به سمت مرزهای کشورمان دراز شود، از پای نمی‌نشیند و در برابر متجاوزان قد علم کرده و با نثار جان و مال خویش از حیثیت و تمامیت ارضی کشورش دفاع می‌کند.

با آغاز جنگ تحمیلی و تمام عیار عراق بر علیه نهال نوپای انقلاب اسلامی ملت ایران، تمامی ارگان‌ها و نهادها در جای جای میهن پهناور اسلامی مان بسیج شدند تا در برابر این تجاوز ایستاده و از سرزمین خود دفاع کنند. یکی از این ارگان‌ها؛ نهاد مردمی «جهاد سازندگی» بود که در آغازین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی در خرداد ماه ۱۳۵۸ به فرمان امام خمینی(ره) رهبر کبیر انقلاب اسلامی در جهت رسیدگی به وضعیت روستاها و مردم محروم و ستم‌دیده در نقاط دورافتاده کشور راه‌اندازی شد.

در همین راستا جهاد سازندگی استان کرمان در خطه کریمان کار

خدمت‌رسانی به نقاط دورافتاده استان را آغاز نمود و با شروع جنگ تحمیلی این نهاد جوشیده از بطن انقلاب که خود را حامی و پاسدار سازندگی انقلاب می‌دانست، وارد عرصه نبرد شد و خالصانه و بی‌ادعا دوشادوش سایر نیروهای رزمنده به دفاع از مرزهای کشور پرداخت و این بار تلاش بی‌وقفه و وظیفه خدمتگزاری خود به مردم را با نام جهاد در برابر متجاوزان در مرزهای غرب و جنوب کشور استمرار بخشید. حضور جهادگران؛ این سنگسازان بی‌سنگر در صحنه‌های مختلف جنگ در کنار سایر رزمندگان اسلام نقش مؤثر و بسزایی در دفع هجوم دشمن بعثی و کسب پیروزی‌های بزرگ داشته است. امروز یکی از افتخارات سازمان جهاد کشاورزی استان کرمان، تقدیم ۱۰۲ کیبوتر خونین‌بال در راه دفاع از عزت و اعتبار ایران اسلامی است.

در روزهای آغازین جنگ، حضور جهادگران در عرصه نبرد، منسجم و سازمان یافته نبود اما با تداوم یافتن جنگ و نیاز جبهه به تشکیلات سازمان یافته، وظیفه سنگین مهندسی، رزمی و پشتیبانی جنگ به عهده نیروهای جهادی گذارده شد. در واقع نیروهای مهندسی جهاد سازندگی از مهم‌ترین بازوان نیروی رزمی کشور محسوب می‌شدند که در قالب گروه‌های مختلف مهندسی، سنگرسازی، پمپاژ، استحکامات، دکل‌سازی، تعمیرات، امدادسانی و غیره به صورت داوطلبانه و عاشقانه به یاری رزمندگان اسلام شتافتند؛ به طوری که بارها و بارها و در جریان عملیات‌های متعدد از سوی فرماندهان نظامی جنگ مورد تقدیر و تشویق قرار گرفتند.

از اهم کارهایی که با همت و تلاش بی‌وقفه سنگسازان بی‌سنگر در جبهه‌ها صورت گرفت می‌توان به کار جاده‌سازی، جنگل‌کاری، احداث

کانال، احداث سیل‌بند، نی‌کاری کناره سیل‌بندها، احداث خاکریز، مالچ‌پاشی و نهال‌کاری، پل‌سازی، سنگ‌سازی، پمپاژ، پشتیبانی و ترابری و اعزام ماشین‌آلات سبک و سنگین، ایجاد تعمیرگاه سیار ماشین‌آلات سنگین، تأمین و اعزام نیروهای خدماتی، پشتیبانی و رزمنده به مناطق جنگی، جذب کمک‌های مردمی و ارسال آنها به مناطق جنگی؛ همچنین انجام فعالیت‌های آموزشی در زمینه‌های مورد نیاز مهندسی جنگ از جمله آموزش ش.م.ر، آموزش مخابرات (بی‌سیم)، آموزش رانندگی، سرویس و نگهداری دستگاه‌های سنگین و... اشاره کرد. برای رسیدگی به امور مذکور مشاغلی همچون مهندسی، فرهنگی، تبلیغاتی، تدارکاتی، بهداشتی، تعمیرگاه و... تعیین شد که این فعالیت‌ها نیاز به تقسیم نیروها و سازماندهی داشت و نیروهای هر استان می‌بایست در انجام همه این فعالیت‌ها سهیم می‌شدند.

گردان مهندسی رزمی ۶۲ خیبر جهادسازندگی استان کرمان از جمله این گردان‌ها بود که سهم قابل توجهی از این فعالیت‌ها را به خود اختصاص داد. گردان مهندسی رزمی ۶۲ خیبر جهاد کرمان از تاریخ ۱۳۶۱/۹/۱ به طور رسمی در منطقه جنگی جنوب شهر بستان استقرار پیدا کرده و کار خود را آغاز کرد. حضور نیروهای پرتلاش این گردان در عملیات‌های متعدد و خلق رشادت‌ها و ایثارگری‌های فراوان موجب حیرت همگان شد.

هفدهم بهمن سال ۱۳۶۱ روز آغاز عملیات والفجر مقدماتی بود. محل انجام این عملیات منطقه جنگی ذلیجان و جنگل امغر بود. این عملیات اولین عملیات مهندسی رزمی جهاد کرمان بود که بچه‌ها در آن به طور مستقل شرکت نموده و البته خوش هم درخشیدند و تابلوهایی از

ایثار و فداکاری ترسیم نمودند.

تنگهٔ جزایه محل عملیات والفجر ۶ بود که در دوم اسفند سال ۱۳۶۲ به وقوع پیوست. عملیاتی با بوی دود و باروت؛ عملیاتی مملو از بمب و موشک؛ عملیات مردانی دست از جان شسته که در دل تاریک شب‌های پُر هراس جزایه سوار بر مرکب‌های آهنین به کار راهسازی، احداث خاکریز و سنگر مشغول بودند. از نکات شایان توجه در این عملیات رعایت مسائل حفاظتی به بهترین شکل ممکن بود؛ به طوری که حتی نیروهای خودی از مقر آن اطلاعی نداشتند. عملیات خیبر در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ تقریباً همزمان با والفجر ۶ شروع شد و در مناطق خیبر و جفیر صورت گرفت.

طراحی پل عظیم و شناور «خیبر» که به عبارتی می‌توان از آن به عنوان اولین پل شناور احداث شده در دوران دفاع مقدس جهت عبور نیرو، خودرو، ادوات و ... نام برد، به دست توانا، زحمتکش و پرتلاش جهادگران در منطقهٔ باتلاقی جزیرهٔ مجنون ساخته شد. ساخت پل خیبر نقش کلیدی و حساسی را در این عملیات ایفا نمود. از دیگر فعالیت‌هایی که در جریان عملیات پیروزمندانۀ خیبر صورت گرفت، ساخت چهارده کیلومتر جادهٔ عملیاتی مزین به نام سیدالشهدا(ع) در آب گرفتگی و باتلاق جزیره بود.

بچه‌های جهاد کرمان در شب طلائی نیز خوب درخشیدند؛ به طوری که فرمانده وقت سپاه، محسن رضایی، تلاش آنها را ستود و از جهاد کرمان به عنوان قوی‌ترین گردان مهندسی رزمی یاد کرده و عنوان کرد: «کلید فتح عملیات خیبر به دست بچه‌های جهاد کرمان باز شد.»

عملیات بدر در ۱۳۶۳/۱۱/۹ در هورالهویزه شکل گرفت و شجاعت

و دلاوری سنگرسازان بی‌سنگر، نیروهای دشمن را به حیرت واداشت. دلاورانی که در زیر آتش و دود، عملیات‌های سنگین و طولانی مدت را با صبر و مقاومت وصف ناشدنی به پایان می‌رساندند. در این عملیات جهت جلوگیری از نفوذ تیپ زرهی دشمن در منطقه، بحث پمپاژ آب که یک کار مهندسی - رزمی و آبی - خاکی بسیار با اهمیت بود مطرح شد. جهادگران خستگی‌ناپذیر توانستند با همت و درایت با نصب موتور پمپ‌ها بخشی از آب گرفتگی جزیره را مهار کرده و یکی از عظیم‌ترین، موفق‌ترین و بهترین عملیات‌های دوران دفاع مقدس را به نام خود رقم زنند. در این عملیات سنگرسازان بی‌سنگر توانستند علاوه بر ساخت صدها کیلومتر جاده و خاکریز، به فعالیت‌های مهندسی دیگری از قبیل نصب دکل دیده‌بانی، احداث قرارگاه، سنگرهای بتونی و آهنی، بیمارستان صحرائی، پد هلیکوپتر، سایت موشکی و همچنین به احداث سنگر توپخانه و حمام صحرائی بپردازند.

عملیات والفجر ۸، یک روز مانده به سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۶۴ آغاز شد. این عملیات در نوع خود از عملیات‌های بسیار موفق و ارزشمند رزمندگان اسلام در طول دوران دفاع مقدس به شمار می‌رود. والفجر ۸ یک عملیات آبی - خاکی بود که با رعایت کلیه مسائل حفاظتی و سرنگهداری با غافل‌گیری و فریب دشمن بعثی در محل رودخانه اروند و شهر فاو عراق صورت پذیرفت. در این عملیات با به کارگیری تجارب به دست آمده از عملیات‌های گذشته، فعالیت‌های چشمگیری از سوی سنگرسازان بی‌سنگر صورت گرفت که از آن جمله می‌توان به کار احداث پل لوله‌ای بعثت جهت انتقال نیرو و تجهیزات اشاره کرد که کار ساخت این پل در نوع خود یکی از مهم‌ترین



فعالیت‌های جهادگران جهاد سازندگی در کارنامه افتخارات هشت سال تلاش مستمر دوران دفاع مقدس بر روی رودخانه عظیم و خروشان اروند در حدود یک ماه اشاره کرد.

عملیات کربلای ۴ در تیرماه سال ۱۳۶۵ در منطقه شلمچه و خرمشهر همیشه سرفراز جریان داشت.

کربلای ۵ هم در مرداد ماه همان سال تنها به فاصله یک ماه از کربلای ۴ شکل گرفت. این عملیات در واقع ادامه کربلای ۴ بود و رزمندگان در همان مناطق فعالیت می‌کردند. ایجاد موانع برای جلوگیری از پیشروی دشمن، عبور از میدان مین، ایجاد سنگرهای پشت سیم‌های خاردار، ایجاد خط پدافند، احداث سنگرهای فلزی، بتونی و تخم‌مرغی شکل؛ همچنین احداث سنگرهای فردی و اجتماعی و ساخت جاده عملیاتی و تدارکاتی، خاکریزهای استراتژیک و دو جداره و احداث کانال جهت انتقال و پمپاژ آب به طرف مواضع دشمن از اهم فعالیت‌های جهاد سازندگی استان کرمان در این عملیات می‌باشد.

ارتفاعات پوشیده از برف و یخ خرمال حلبچه و ملخور در سال ۱۳۶۶ شاهد صورت گرفتن آخرین عملیات مهم و گسترده شیرمردان دلاور ایران اسلامی با نام والفجر ۱۰ بود. مناطقی که در آن عمق برف به طور طبیعی به چندین متر می‌رسید و برف و سرمای شدیدی بر آن حکمفرما بود ولی با این وجود نیروهای جان بر کف جهاد کرمان توانستند همچون گذشته با عزمی راسخ و اراده‌ای پولادین و با بهره‌گیری از امکانات محدود به کار برف‌روبی جاده‌ها و احداث جاده، خاکریز، پل فلزی و سنگر در این مناطق صعب‌العبور بپردازند.

منطقه اسلام‌آباد غرب (سومار) هم در مرداد ماه سال ۱۳۶۷ شاهد

صورت گرفتن عملیات پیروزمندانه «مرصاد» بود.

سخن آخر اینکه تاریخ جنگ ایران و عراق شاهد جوانمردی‌های زیادی از سوی جوانان برومند، مؤمن و انقلابی بوده است. جهادگرانی که در هشت سال دفاع مقدس برای حراست و پاسداری از کلیت نظام و حفظ موجودیت انقلاب اسلامی از جان و مال خویش گذشتند و در خط مقدم مبارزه با نشستن بر روی بولدوزرها و لودرها و ساختن خاکریز؛ بدون هیچ جان‌پناهی در زیر آتش توپخانه دشمن در خطوط مقدم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل و حتی جلوتر از رزمندگان حضور یافته و از کیان اسلامی‌مان به بهترین شکل ممکن دفاع کردند، به طوری که رهبر کبیر انقلاب اسلامی بارها در فرمایشات خود این دلاورمردان را ستودند و در پیام تاریخی و ارزشمند خود جهادگران را «سنگرسازان بی‌سنگر» لقب دادند. به راستی که باید گفت بزرگ‌ترین و ارزشمندترین دستاورد جهادسازندگی در جنگ، انجام خیلی از ناممکن‌ها بود.

روح ۳۱۰۰ شهید سرافراز وزارت جهاد کشاورزی و ۱۰۲ شهید گرانقدر جهاد کشاورزی استان کرمان و همه شهیدان والامقام میهن اسلامی‌مان شاد که با نثار گوهر ارزشمند جان خود در راه سرافرازی و استقلال وطن به بازماندگان درس عشق و ایثار دادند و تا همیشه تاریخ نامشان بر تارک روزهای افتخارآمیز میهن باقی‌ست و زنده‌باد نام و یاد مردان و زنان صبوری که اگر در کنار شهدا، جانبازان و رزمندگان ایستادگی نمی‌کردند، امروز خبری از ایران اسلامی نبود.

مجموعه‌ای که پیش رو دارید با تلاش مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس جهاد کشاورزی کرمان و با همکاری معاونت ادبیات بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس کرمان، معاونت

مالی و اداری کمیسیون ایثارگران جهاد و فرمانده گردان مهندسی رزمی جهاد کرمان در دوران دفاع مقدس؛ جناب آقای کارنما<sup>۱</sup> و مدیر عامل جهاد نصر جناب آقای قنبری جمع‌آوری گردیده است. امید می‌رود در آینده نیز بتوانیم خاطرات عزیزان جهادگر را با همت خودشان جمع‌آوری نموده و مجموعه دوم خاطرات جهادگران کرمان را به نسل جوان ارائه دهیم.

---

۱- ایشان اکنون رئیس سازمان میراث فرهنگی و گردشگری استان کرمان هستند.

## پشت خاکریز دشمن

بیدالله بهروزی

در عملیات خیبر در مهندسی رزمی بودم که شیمیایی شدم و حدود دو، سه ماه در تهران تحت مراقبت پزشکی قرار گرفتم. در اثر شیمیایی شدن، مشکل تنفسی پیدا کردم و چشم‌هایم کاملاً نابینا شدند. با پی‌گیری پزشکان و پرستاران زحمتکش، بینایی‌ام را دوباره به دست آوردم و برگشتم جبهه.

این بار که به منطقه برگشتم، راننده بولدوزر شدم و برای اولین مأموریت رفتم شلمچه. دشمن که نمی‌خواست فاو را از دست بدهد، با رها کردن آب زیر دست و پای بچه‌ها، فرصت هر کاری را از آنها گرفته بود.

من بی‌خبر از همه جا رفتم پشت کارخانه نمک و مشغول خاکریز زدن شدم. تا صبح کارم طول کشید. صبح که به مقر برگشتم، در کمال حیرت دیدم همه مرا تحویل گرفته و می‌بوسند! تعجب کردم و پرسیدم: «چه خبر شده؟ من فقط یک شب نبودم، چی شده که این قدر عزیز شدم؟!»

۲۰ / ..... خاکریز و خاطره

بچه‌ها گفتند: مگر نمی‌دانی چه حماسه‌ای آفریدی و چه کار بزرگی انجام دادی؟

فکر کردم می‌خواهند سر به سرم بگذارند. گفتم: «خدا و کیلی خسته‌ام، سر به سرم نگذارید، می‌خواهم کمی استراحت کنم!»

بچه‌ها در حالی که برای بوسیدن من از سر و کول هم بالا می‌رفتند، گفتند: تو دیشب بدون اینکه خودت هم بدانی، رفتی پشت خاکریز دشمن و جلوی آب را بستی. ما هم دیشب نمی‌دانستیم تو کجایی و داری چه کار می‌کنی؛ اما امروز که آب قطع شد، فهمیدیم کا دیشب تو بوده!

## آخرین وصیت نامه

عباس کمالی پور

بعد از اتمام عملیات بدر، یک گروه شناسایی ۹ نفره تشکیل دادیم و رفتیم برای شناسایی منطقه. بولدوزری از عراقی‌ها جا مانده بود. بولدوزر خراب بود و بچه‌ها نمی‌توانستند آن را راه بیندازند. من که در تعمیرکاری کمی سررشته داشتم، خیلی سریع عیب آن را تشخیص دادم و درستش کردم. لحظه‌ای که می‌خواستم بولدوزر را روشن کنم، یکی از نیروها آمد کنارم و گفت: «اجازه می‌دهی کنارت بنشینم، می‌خواهم بینم ماشین غنیمتی سوار شدن چه لذتی دارد!»

گفتم: «نه، بفرمایید با بقیه بروید!»

ناراحت شد و می‌خواست برگردد که صدایش زدم و گفتم: «ای بابا!

چرا این قدر زود باورید، بیا بالا که وقت تنگ است!»

با خوشحالی سوار بولدوزر شد و من راه افتادم. هنوز فاصله زیادی طی نکرده بودیم که عراقی‌ها خمپاره زدند. من به سختی مجروح شدم و آن عزیز مشهدی به شهادت رسید. تا مدت‌ها لبخند دلنشین او از خاطرم دور نمی‌شد. مرا به یکی از بیمارستان‌های تهران اعزام کردند.

در بیمارستان اسماعیل کمالی آمد کنار تختم و گفت: «کاری داری که بتوانم برایت انجام دهم؟»

گفتم: «می‌خواهم وصیت کنم.»

خندید و گفت: «به شرطی که ما را ضایع نکنی! وصیت کن، شهادتین

را بگو و تمام...»

در حالی که قیافه‌ای کاملاً جدی به خود گرفته بودم، آدرس خانه‌مان را روی کاغذی نوشتم و به او دادم و گفتم: «سعی کن خیلی زود وصیتم

را به خانواده‌ام برسانی!»

کمالی رفت و مدتی بعد نامه را به خانواده‌ام رساند. آنها که از وضعیتم مطلع شده بودند، برای دیدنم به تهران آمدند و مرا با خود به کرمان بردند.

قبل از شروع عملیات کربلای چهار، دوباره عازم جهاد با بعثی‌ها شدم. وصیت‌نامه‌ای نوشتم و به دست محرم رازم؛ اسماعیل کمالی دادم. خندید و وصیت‌نامه را گرفت. می‌دانستم چرا می‌خندد، چون وصیت‌نامه اولم را به او داده بودم تا بمیرم، اما اتفاقی برآیم نیفتاده بود. این بار چیزی نگفت و من که از نگاهش حرف‌هایش را می‌خواندم، گفتم: «قول می‌دهم این آخرین وصیت‌نامه‌ای باشد که می‌نویسم!» بعد با او خداحافظی کردم و عازم عملیات شدم.

من در آن عملیات زخمی شدم اما اسماعیل کمالی که هرگز حرفی از وصیت‌نامه نمی‌زد، به شهادت رسید. باورش سخت بود. من همیشه آماده شهادت بودم و وصیت‌نامه می‌نوشتم، اما او شهید شده بود! وقتی جسدش را تحویل گرفتم، هنوز وصیت‌نامه‌ام در جیب بغلش بود. او را در آغوش کشیدم و ساعت‌ها گریستم.

## بی خوابی صدام

عباس سالار محمدی

در سال ۱۳۶۳ از طرف جهاد به جبهه اعزام شده و در منطقهٔ بستان، مسئولیت روابط عمومی و تبلیغات، برگزاری نماز، نصب تابلو در بین راه‌های منطقه و... را به عهده گرفتم.

یک شب در منطقهٔ طلائی در سنگر خوابیده بودیم که ناگهان آب با شدت زیاد وارد سنگر شد. مانده بودیم که اول وسایلمان را جمع کنیم یا اول از سنگر خارج شویم. خلاصه پتوهایمان را زیر بغل زده و از سنگر بیرون پریدیم. وقتی رفتیم بیرون، متوجه شدیم نیروهای عراقی آب را پمپاژ کرده و به سوی سنگرهای ما فرستاده‌اند.

یکی از بچه‌ها که بدخواب شده بود، با لحن غضب‌آلودی گفت: «خدا لعنتت کند صدام! تو روز و شب حالت نیست، بابا ساعت یازده شب است، بگیر بخواب، فردا هر غلطی خواستی بکن!»

بچه‌ها که از خیس شدن در آن موقع شب و در آن هوای سرد خیلی دلخور شده بودند، با این حرف دوستان همه چیز را فراموش کرده و از ته دل شروع به خندیدن کردند. او می‌گفت: «انگار صدام بی‌خوابی به سرش زده که نیمه شب هم ول کن ما نیست!»



## پای راست یا چپ

حسین محمدحسینی

من و تعدادی از کارکنان جهاد برای کمک وارد جزیرهٔ مجنون شدیم. تعداد زیادی از نیروها مجروح و شهید شده بودند. من به همراه یکی از برادران جهاد باید دو نفر مجروح را به عقب جبهه می‌بردیم. منطقه باتلاقی بود و حرکت با قایق به هیچ‌وجه امکان نداشت. بچه‌ها یک پل انفرادی با کائوچو درست کرده بودند که به زحمت می‌شد از روی آن عبور کرد.

چاره‌ای نداشتیم جز اینکه بچه‌های مجروح را از روی پل عبور دهیم، اما پل زیر دید و تیر دشمن بود. باید چیزی حدود ۱۵۰ متر عقب می‌رفتیم تا به منطقهٔ خودی برسیم، اما شدت رگبار گلوله به قدری زیاد بود که ساعت‌ها طول می‌کشید تا به منطقه‌ای امن برسیم. آن روز من و همکارم، مجروحان را روی پشت‌مان گذاشتیم و ساعت‌ها سینه‌خیز رفتیم. به علت شرایط بحرانی و خطرناک، عبور از روی پل چند متری چندین ساعت طول می‌کشید. آن روز خوشبختانه اتفاق خاصی نیفتاد و چهارتایی سالم به مقصد رسیدیم.

یک روز که برای تحویل تعدادی از شهدا به عقب رفته بودم، دیدم یکی از رزمندگان به سوی من می‌دود. وقتی به من رسید، پرسیدم: «چه خبر شده؟ چرا هراسانی؟»

در حالی که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «من یک پا پیدا کردم، ولی نمی‌دانم پای راست یا پای چپ؟!» با اینکه شهید زیاد دیده بودم، نمی‌دانم چرا من هم با دیدن یک پا هول کردم! قدرت تشخیصم را از دست داده بودم. اصلاً نمی‌توانستم در آن شرایط به چیزی فکر کنم. ناخودآگاه گفتم: «پوتین را از پا در بیاور و بگذار جلوی پای خودت، بین مال پای راست، یا چپ!»

بعد از مدتی تصمیم گرفتیم پا را همان جا دفن کنیم. گودالی کندیم و پای پیچیده در چفیه را دفن کردیم.

## سواران بیل

سید اسدالله محلاتیان

سال ۱۳۶۲ از طریق جهاد به اهواز رفتم و اولین عملیاتی که در آن شرکت کردم، عملیات خیبر بود. در آن عملیات آقای «پایدار» فرمانده گردان بود که به شهادت رسید و پس از او آقای «سنجری» که سمت معاونت را به عهده داشت، زخمی شد. با این حال بچه‌ها روحیه‌شان را از دست نداده و به پیش‌روی ادامه دادند.

حین پیش‌روی پایم ترکش خورد. تنها لودرمان هم در اثر ترکش پنچر شده بود. راننده، سریع بیل را روی زمین گذاشت، مجروحان را داخل بیل گذاشت و بعد از پنچرگیری به عقب برگشت. رزمندگانی که زخم‌های چندان عمیقی برنداشته بودند، از سوار شدن در قسمت بیل لودر هیجان‌زده شده و می‌گفتند: نمردیم و بیل سواری هم کردیم! آنها اسم گروه را گروه «سواران بیل» گذاشته و مرتب سر به سر هم می‌گذاشتند. با دیدن خنده‌های پرنشاط بچه‌ها، هیچ غمی در دلمان نمی‌ماند و همه با هم در هر شرایطی خوش می‌گذرانیدیم.

## یا زیارت، یا شهادت

غلامعباس رجایی

دوستی داشتم که با هم از «بردسیر» اعزام شده بودیم. بعد از مدتی نامه‌ای به دستش رسید که در آن خواسته بودند به مرخصی برود. فرمانده با مرخصی او موافقت کرد. او بعد از کلی خداحافظی و التماس دعا رفت بستان تا به بردسیر برگردد، اما وسط راه پیشیمان شده و با یک تانکر آب برگشت.

با تعجب پرسیدیم: «پس مرخصی چه شد؟»

با شوق خاصی گفت: «من ساقی شدم، بچه‌ها نباید تشنه بمانند!» او راننده تانکر بود و تصمیم گرفته بود با ما به محور طلائیه بیاید. عملیات سنگینی بود. انگار دشمن هر چه آتش داشت، بر سر ما می‌ریخت.

سر شب متوجه شدم دوستم زخمی شده. از او خواستم به عقب برگردد و به بیمارستان مراجعه کند. قبول نکرد و گفت: «امشب یا زیارت، یا شهادت!»

خیلی دلش می‌خواست به کربلا مشرف شود. آن شب تعداد

مجروحان و شهدای ما به قدری زیاد بود که مجبور شدیم آنها را با بیل لودر جابه‌جا کنیم. همان شب، ساعت ۱۱ بی‌سیم زدم به شهید قاسم‌پور که احوال دوستم را بپرسم. گفت: «گلوله خورده، اما شهید نشده است.» اما حقیقت این بود که او به آرزوی دیرینه خود؛ یعنی شهادت رسیده بود.

آن شب من و یکی از دوستان با لودر از مسیر منحرف شده بودیم، اما متوجه نبودیم تا اینکه عراق منور زد. منور که فضا را روشن کرد، متوجه شدیم در میدان مین هستیم. تا آمدم به راننده لودر بگویم که دنده عقب بگیرد، یکی از لاستیک‌ها رفت روی مین و آنچه نباید بشود، شد. تا ساعت ۳ نیمه شب حیران شدیم. تعدادی شهید و مجروح همراهمان بود که باید آنها را به عقب می‌بردیم. ماشین خراب شده بود و من پیاده شدم تا دنبال نیروی کمکی بروم.

چیزی حدود نیم ساعت بعد، ترکش یک خمپاره دست و پایم را مجروح کرد. یکی از همکاران به نام «گرگانی» من را داخل بیل لودر گذاشت و با تعدادی از مجروحان به بیمارستان اهواز برد.

از آنجا به اصفهان و بعد به کرمان اعزام شدم. وقتی رسیدم کرمان، مادر شهید قاسم‌پور به عیادتم آمد و از پرسش سؤال کرد. گفتم: «جراحی مختصری برداشته، به زودی برای مداوا به کرمان می‌آید.» نگاهی به آسمان کرد و با گام‌هایی لرزان راه خانه‌اش را پیش گرفت.

## پای چپم گم شد!

عبدالرضا دامغانی

به دستور آقای «کارنما» مجبور بودم در مقر بمانم، اما بعد از گذشت دو هفته آن قدر اصرار کردم تا راضی شدند مرا به خط اعزام کنند. به عنوان امدادگر رفتم شلمچه. در یکی از عملیات‌ها گلوی یکی از بچه‌ها ترکش خورده بود و حالش خیلی وخیم بود. دو نفر دیگر هم به شدت زخمی شده بودند. آنها را سوار آمبولانس کرده و با راننده آمبولانس به عقب برگشتیم. جاده باریک بود و آتش دشمن شدید. سر یکی از مجروحان روی پای من بود و خونی که از او روی شلوار من می‌ریخت، به شکل قلب کوچکی روی شلوارم نقش بسته بود و من احساس می‌کردم با قلم‌مو کسی آن را نقاشی کرده است. دلم نمی‌خواست خون را از لباسم پاک کنم. می‌خواستم هر لحظه آن را می‌بینم، به یاد آن رزمنده بیفتم که در سخت‌ترین شرایط هم غیر از ذکر خدا چیزی نمی‌گفت. او ذکر می‌گفت و اظهار شرمندگی می‌کرد که به واسطه مجروحیت نمی‌تواند در عملیات بعدی شرکت کند.

یک روز با تعدادی از بچه‌های راننده در سنگر نشسته بودم که شنیدم هواپیماهای عراقی شروع به بمباران منطقه کرده‌اند. من بلند شدم و به طرف سنگر خودمان راه افتادم. یکی از بچه‌ها درخواست بیلب مکانیکی کرد. گفتم: «برو پیش آقای مظفری درخواست بده.»

پرسید: «آقای مظفری کجاست؟»

گفتم: «اصلاً تو برو داخل سنگر، من خودم می‌روم آقای مظفری را

پیدا می‌کنم.»

حمله هواپیماها را فراموش کرده بودم، اما همین که آمدم بیرون، متوجه خطری که به جان خریده بودم، شدم. رسیدم لب کانال و حالتی به من دست داد که فقط آب و آسمان را می‌دیدم.

گفتم درازکش شوم تا ترکشی به من اصابت نکند. در همین افکار بودم که احساس کردم پایم داغ شد. نگاه کردم، دیدم پای چپم نیست! فکر کردم خیالاتی شدم، دوباره نگاه کردم؛ دیدم واقعاً یکی از پاهایم نیست! بچه‌ها را به کمک طلبیدم و قبل از رسیدن آنها بی‌هوش شدم.

## در کورسوی چراغ دستی‌ها

غلامرضا خسروی

سال ۱۳۶۳ بود که با دو تن از دوستان به نام‌های خالقی و اسدی از بردسیر اعزام شدیم. کار ما جاده‌سازی بود و آقای خالقی رانندهٔ کمپرسی بود. بنده خدا همان روزهای اول در جزیرهٔ مجنون ترکش خورد و به اهواز اعزام شد. اما من و اسدی ماندیم و تا مدت‌ها در جزیرهٔ مجنون و سایر مناطق جنگی به جاده‌سازی ادامه دادیم. روزها نمی‌توانستیم کار کنیم و ساعت کاری‌مان فقط شب‌ها بود و مجبور بودیم بدون چراغ کار کنیم. به خاطر تاریکی هوا چند اتفاق ناگوار افتاده بود؛ به همین دلیل یکی از دوستان به نام علی میرزایی پیشنهاد کرد چراغ دستی‌ها را داخل لوله‌های خمپاره بگذاریم و کار کنیم. چون شدت نور چراغ کمتر می‌شد، در کورسوی نوری که از لولهٔ خمپاره روی جاده می‌افتاد، بهتر می‌توانستیم کار کنیم. ابتکار جالب و کم‌خطری بود که همه از آن استقبال کردند.



## تعویض عمامه

### اعظم خداپور

سال ۱۳۶۶ بود که برای جاده‌سازی به شلمچه اعزام شدم. مهندس گرگانی به همراه یک روحانی سوار ماشین من شدند و گفتند: «برو خط!»

اولین مرتبه بود که به خط می‌رفتم، به همین دلیل همه چیز برایم تازه و عجیب بود. مهندس هر چند متری که جلو می‌رفتیم و احساس می‌کرد شدت آتش دشمن زیاد شده، می‌گفت: «پرید پایین!»

من و آن روحانی نیز اطاعت امر کرده و می‌پریدیم پایین. در یک مسیر که چندان هم طولانی نبود، مجبور شدیم بارها و بارها از ماشین پیاده شویم و در گوشه‌ای سنگر بگیریم. زمانی که به مقصد رسیدیم، مهندس به شوخی به آن روحانی گفت: «حاج آقا! عمامه‌ات را کی عوض کردی که ما نفهمیدیم!»

دوستان عمامه‌اش را برداشت و نگاهش کرد. عمامه‌ای که لحظه سوار شدن بر سر گذاشته بود سفیدسفید بود، اما حالا چنان سیاه و تیره شده بود که اصلاً باور کردنی نبود.

دوستی داشتیم به نام حسیبی. مرد خنده‌رو و خوش‌خلقی بود. حسیبی عاشق کنسرو ماهی بود. هر وقت کنسرو می‌خورد، به دنبال میوه می‌گشت. اعتقاد داشت ماهی، گرم است و باید روی آن میوه بخوریم تا گرمی نکنیم.

یک روز حوالی عصر با بچه‌ها نشسته بودم و مشغول خوردن ناهار دیر هنگام مان بودیم. از قضا ناهارمان کنسرو ماهی بود. هوا گرم بود و بچه‌ها نمی‌توانستند پشت سر هم ماهی بخوردند. با بی‌میلی قوطی‌های کنسرو را باز کرده و وسط سفره - که روزنامه‌ای قدیمی بود - گذاشته بودیم. یکی از بچه‌ها گفت: «بیایید شرط‌بندی کنیم؛ هر کس توانست دو کنسرو را کامل بخورد، تمام سیب‌ها مال او!»

بچه‌ها قبول کردند، اما آنها نخورده سیر بودند. آخر در آن گرما خوردن کنسرو ماهی جرأت می‌خواست. همین‌طور نشسته بودیم و به هم زل زده بودیم که آقای حسیبی از راه رسید.

حسیبی نشست کنارمان و گفت: «اگر دعای قبل از غذایتان تمام شده، هم نمک‌تان شوم!»

بچه‌ها که خبر نداشتند حسیبی چقدر ماهی دوست دارد، قضیه شرط‌بندی را برایش تعریف کردند. او هم با رضایت خاطری وصف‌نشدنی در شرط‌بندی شرکت کرد. نشست و چهار کنسرو ماهی را تمام و کمال خورد و سیب‌هایی را هم که برنده شده بود در کوله‌پشتی‌اش ریخت و در حالی که اولین سیب را گاز می‌زد، از ما جدا شد و به راه خود رفت!

## ناله‌های زیر آوار

اسحاق حیدری

سال ۱۳۶۴ در قسمت تراشکاری تعمیرگاه جهاد کرمان مشغول کار شدم. با اینکه چهارده سال بیشتر نداشتم، اما خود را مؤظف به حضور در جبهه می‌دانستم. اولین اکیپ مهندسی رزمی آمادهٔ اعزام به جبهه بود؛ به همین دلیل به سرعت خودم را به شهید محمد حسین عرب‌نژاد رساندم و آن قدر اصرار کردم تا با رفتنم موافقت کرد.

به فاو رفتم و بی‌سیم‌چی واحد پمپاژ شدم. تا مدت‌ها از رفتن به خط مقدم محروم بودم، اما یک شب که متوجه شدم رزمندگان برای رفتن به خط بالای ماشین نشسته‌اند، سریع خودم را به آنها رساندم و بین بچه‌ها پنهان شدم. سرم را پایین انداخته و دعا می‌کردم کسی متوجه حضورم نشود. دعاهایم مستجاب شده و کسی تا رسیدن به خط متوجه حضور من نشد. وقتی از ماشین پیاده شدیم، فرمانده از دیدن من تعجب کرد و گفت: «شما به دستور چه کسی آمدید خط؟»

اسحاق شیخ حسینی که متوجه قضیه شد، گفت: «اجازه دهید بیاید پیش من و روی لودر کار کند!»

فرمانده هم اجازه داد و من رفتم پیش شیخ حسینی و مدتی بعد خودم راننده لودر شدم.

در عملیات کربلای ۴، عملیات لو رفته بود و آتش دشمن بسیار شدید بود. هواپیماها نیز منطقه را زیر بال‌های خود گرفته و همه جا را به آتش کشیده بودند. ساختمان لشکر ۴۱ ثارالله روی بچه‌ها آوار شده بود و ما برای آوار برداری، سریع خودمان را به آنها رساندیم. از زیر آوار صدای «یا حسین، یا مهدی!» بلند بود و ما با لودر در حالی که سعی می‌کردیم با احتیاط کار کنیم، شروع به آوار برداری کردیم. اکثر بچه‌ها تا رسیدن کمک، شهید شده بودند و ما تنها دو تن از رزمندگان را سالم از زیر آوار بیرون آوردیم.

عملیات کربلای ۵ قرار بود در شلمچه انجام شود. دو روز قبل از عملیات، مه شدیدی منطقه را پوشانده بود. جابه‌جایی نیروها و ادوات مهندسی با مشکلات زیادی انجام شد. بچه‌های جهاد، شب دوم عملیات وارد عمل شدند. من و تعدادی از دوستان به نام‌های سالاری، یوسفی، شیخ شعاعی و رنجبر در منطقه مستقر شدیم. کارها را تقسیم کرده و از سنگر خارج شدیم. من سوار بولدوزر شدم که کارم را شروع کنم، اما ماشین روشن نشد. دنبال بچه‌ها می‌گشتم که از آنها کمک بگیرم ولی چشمم به دستگاهی افتاد که در چند متری من متوقف شد. رفتم ماشین را واریسی کردم و متوجه شدم گلوله، باتری آن را سوراخ کرده است. غلامعباس یوسفی هم چند متر آن طرف‌تر مجروح شده و همان جا روی زمین افتاده بود. با ناامیدی سوار ماشین شدم. یک تک استارت زدم و ناباورانه ماشین روشن شد.

وقتی به خط مقدم رسیدم، متوجه گلوله خوردن شیخ شعاعی و رنجبر شدم. هر دوی آنها همان شب به شهادت رسیدند. صادقی و کمالی هم زخمی شدند. آن شب فقط من سالم برگشتم. برای همین سعی می‌کردم تا جایی که توان دارم کار دوستان را ادامه دهم.

## تقلا در مرداب

لطف‌الله جلالیان

در اولین اعزام به بستان رفتم. جزء نیروهای خدمات بودم و مدتی بعد برای خاکریز زدن به هورالعظیم رفتم. من راننده کمپرسی بودم و داشتم خاک خالی می‌کردم که هواپیمای دشمن شروع به بمباران منطقه کرد. بچه‌ها پراکنده شدند. من فقط می‌دویدم و اصلاً نمی‌فهمیدم به کجا می‌روم! ناگهان خودم را وسط باتلاق دیدم. فریادم بلند شد و در حالی که سعی می‌کردم تکان نخورم، بچه‌ها را به کمک طلبیدم. تا رسیدن بچه‌ها، مدتی طول کشید. تا سینه در مرداب فرو رفته بودم. هر لحظه که می‌گذشت، تنفسم سخت‌تر می‌شد. انگار با هر نفس کشیدن، کمی پایین‌تر می‌رفتم. شاخه‌ای کنارم نبود تا دست‌آویزی برای نجاتم باشد. گیاهان مردابی هم آن قدر سست بودند که با کوچک‌ترین اشاره از ریشه بیرون می‌آمدند. کم‌کم داشتم امیدم را از دست می‌دادم که بچه‌ها رسیدند.

## منور دشمن برای من روشن شد

رضا توسن

در عملیات کربلای ۵، راننده بولدوزر بودم. یک روز با تعدادی از بچه‌های جهاد سخت مشغول کار بودیم و متوجه روشن شدن هوا نشدیم. با سنگر کمین عراقی‌ها تنها پنجاه متر فاصله داشتیم و اگر آنها متوجه حضور ما می‌شدند، خیلی راحت با کلاشینکف می‌توانستند همه ما را بزنند. یکی از بچه‌ها که تازه متوجه روشن شدن هوا شده بود، گفت: «بچه‌ها صبح شده! ما کاملاً در تیررس دشمن قرار داریم، سریع به سمت راست حرکت کنید.»

همگی کارمان را رها کرده و سریع از آنجا دور شدیم. کارمان تقریباً تمام شده بود. به همین دلیل شب بعد منطقه را عوض کرده و در قسمتی دیگر شروع به زدن خاکریز کردیم.

آن شب هم اتفاقی نیفتاد، اما شب سوم یک خمپاره جلوی بولدوزر من به زمین خورد و من دچار موج گرفتگی شدم. از ماشین پیاده شدم، اما نمی‌فهمیدم به کدام قسمت می‌روم. هوا تاریک بود و من جایی را نمی‌دیدم. به خاطر شدت موج گرفتگی اصلاً نمی‌فهمیدم کجا هستم و

خاکریز و خاطره ..... ۳۹ /

کجا باید بروم! همین طور حیران و سرگردان وسط جاده ایستاده بودم که دشمن منور زد. من در نور منور مسیر را شناسایی کرده و به سمت نیروهای خودی رفتم. آن شب، منور دشمن خیلی کمکم کرد.



## چه کسی باید بترسد

نعمت الله پیام

سال ۱۳۶۵ وارد جهاد شدم. در قسمت پمپاژ کار می‌کردم. آب را با فشار قوی جلوی عراقی‌ها باز می‌کردیم تا نتوانند پیش‌روی کنند و به این ترتیب جنازه شهدا را راحت‌تر جمع می‌کردیم. آب، جنازه‌ها را به طرف تورهایی که تعبیه کرده بودیم، می‌آورد و ما نیروهای پشتیبانی با همکاری یکدیگر اجساد را جمع می‌کردیم.

دوستی داشتم که از بچه‌های «رابر» بود. او از جسد می‌ترسید و همیشه عقب می‌ایستاد. یک روز برای اینکه سر به سرش بگذارم، گفتم: «ببین! من امروز حالم خوب نیست، نمی‌توانم بروم جلو، تو برو جلو، من راهنمایی‌ات می‌کنم، تو جسدها را بیاور بیرون!»

یک قدم رفت عقب و گفت: «من که از بالا این همه جسد را روی آب می‌بینم، نمی‌ترسم و حالم بد نمی‌شود، تو که می‌روی یکی یکی آنها را جلو می‌کشی، می‌ترسی؟» حرف او به قدری خنده‌دار بود که همه بچه‌های پشتیبانی در حالی که برای شهادت دوستانشان گریه می‌کردند، به خنده افتادند و تا مدت‌ها این حرف سر زبانشان بود.

## سایه سنگین مسئولیت

بختیار پورشنبه

سال ۱۳۶۴ به نیروهای جهاد ملحق شدم و سال بعد به جبهه اعزام شدم. با فرماندهی حاج علی کارنما به شلمچه رفتیم. من با دیگر دوستان در قسمت پمپاژ کار می‌کردم و دوستی داشتیم به نام حمید توکلی. قبل از اعزام از جیرفت، پدر حمید به اداره آمد و گفت: «کدام یک از شما قبلاً به جبهه رفته؟»

من که نمی‌دانستم او چه قصدی از این سؤال دارد، گفتم: «حاج آقا! من!»

آقای توکلی دست حمید را گرفت و در دست من گذاشت و بدون هیچ حرفی از آنجا رفت.

من در آن لحظه سایه مسئولیت سنگینی را بر سرم احساس کردم، اما کاری از دستم ساخته نبود. من دست حمید را گرفته و به پدر او قول داده بودم، برای همین، همیشه همراه حمید و مراقب او بودم. تا اینکه در سه راه مرگ، آن چیزی که تمام مدت از آن می‌ترسیدم، اتفاق افتاد. آن روز یکی از بچه‌ها اسلحه‌ای پیدا کرد و به حمید داد. آن لحظه که

حمید با لبخند اسلحه را گرفت، اصلاً فکر نمی‌کردم تا چند لحظه دیگر شاهد شهادتش باشم. حمید اسلحه را گرفت و دور تا دور دژ را به رگبار بست. او تنها برای یک لحظه سرش را بالا گرفت، اما همان یک لحظه کافی بود تا پیشانی بلندش محل اصابت گلوله دشمن شود. گلوله درست به وسط پیشانی‌اش اصابت کرد و حمید همان جا به معبود پیوست.

بعد که همراه با دیگر دوستان برای عرض تسلیت به خانه شهید توکلی رفتم، پدرش با اولین نگاه من را شناخت. به سویم آمد و گفت: «یادت هست آن روز! روزی که من دست حمید را در دست تو گذاشتم، یادت هست، یادت هست...»

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و در حالی که اشک پهنای صورتم را پر کرده بود، زار زدم. آقای توکلی من را در آغوش کشید و به یاد حمید بر سر و رویم بوسه زد.

## یک ماشین پر از دل و روده

احمد اسدی

سال ۱۳۶۲ از طرف جهاد به جمع نیروهای اعزامی لشکر ۴۱ ثارالله پیوستم. درست در اولین روزی که کارم را شروع کردم، با صحنه‌ای بسیار دلخراش مواجه شدم. من در قرارگاه شهرک ملک‌شاهی بودم که حاج قاسم سلیمانی با چهره‌ای گرفته آمد و گفت: «خط شکسته و تعدادی از بچه‌ها شهید شده‌اند!»

حاج قاسم از ما خواست شهدای داخل ماشین همراهشان را همان جا دفن کنیم.

از این حرف همگی تعجب کردیم. به ماشین که رسیدیم، دیدیم ماشین پر از اعضای بدن شهداست که به طرز فجیعی قطعه قطعه شده و قابل تشخیص نیستند. هیچ کس حاضر به دفن اعضا نشد و هر کدام از بچه‌ها به بهانه انجام کاری به سویی رفتند. من ماندم و یک ماشین پر از دل و روده انسان!

آرام و با احترام اعضا را از ماشین پایین آوردم و در یک گورستان دسته جمعی دفن کردم. صحنه‌ای که من در آن روز دیدم، تا آخرین روز حضورم در جبهه همواره در ذهنم بود و آزارم می‌داد.

## فرار طبیعی

داوود اصغرزاده

تابستان ۱۳۶۳ رفته بودیم بستان. هوا گرم بود و بچه‌ها بیرون از سنگر نشسته بودند و کمپوت می‌خوردند که ناگهان عراق حمله کرد. آنها به قصد بمباران و تصرف بستان، عملیات گسترده‌ای را شروع کردند. بچه‌ها کمپوت‌ها را گذاشتند و فرار کردند.

سیدصادق منصوری که فردی جانباز بود، همان وسط نشسته بود و با خیال آسوده فرار بچه‌ها را تماشا می‌کرد. اما ناگهان همه برگشتند به سوی سید صادق و چند نفری او را بلند کردند و به سمت سنگر دویدند. بعد از اینکه هواپیماها رفتند و خطر رفع شد، به سید صادق گفتیم: لحظه‌ای که همه فرار کردند، تو چه احساسی داشتی؟

گفت: «اصلاً نگران نبودم، چون می‌دانستم بر می‌گردید!»

بچه‌ها خجالت کشیدند و از اینکه سیدصادق را تنها گذاشته و فرار کرده بودند، از او عذرخواهی کردند، اما او گفت: «فرار شما کاملاً طبیعی بود و برگشتن تان طبیعی‌تر!»

بچه‌ها با شنیدن این حرف کلی خندیدند و از اینکه سیدصادق آنها را شناخته بود، خوشحال و امیدوار شدند.

## جهاد، با پای مصنوعی

مجید زنگی آبادی

سال ۱۳۶۴ از طریق جهاد به جزیرهٔ مجنون اعزام شدم. در آنجا بچه‌ها مجبور بودند در تاریکی شب کار کنند تا دشمن آنها را به راحتی هدف قرار ندهد. یک صبح با اکبر صالحی در مسیری که شب قبل بچه‌ها خاکریز زده بودند، می‌رفتیم که دیدیم کامیونی کنار جاده وارونه شده است. دو تایی کمک کردیم و با لودر، کامیون را صاف کردیم. هنگام برگشتن، دشمن پاتک زده بود و من دچار سردرد شدیدی شدم، اما آن قدر خسته و بی‌رمق بودم که حتی نتوانستم نگاه کنم بینم چه اتفاقی برایم افتاده است. همان جا بی‌هوش شدم و بچه‌ها مرا به بیمارستان بردند.

بعد از دو روز که به هوش آمدم، خواستم بلند شوم که احساس کردم نمی‌توانم پایم را تکان دهم. ملحفه را کنار زدم و با دیدن پای قطع شده‌ام فریادی از سر ناباوری کشیدم. پای راستم قطع شده بود و پای چپم ترکش خورده بود. لحظه‌ای بعد برادرم را بر بالینم دیدم. او در حالی که سعی می‌کرد گریه‌اش را پنهان کند، مرا دلداری داد و گفت:

۴۶ / ..... خاکریز و خاطره

«خدا را شکر که زنده‌ای، آدم با یک پا هم می‌تواند به وطن خدمت کند.»

حرف برادرم درست بود. همان لحظه تصمیم گرفتم به مبارزه ادامه دهم و سال ۶۷ با پای مصنوعی به جبهه برگشتم و تا پایان جنگ ایستادگی کردم.

## کشاورزان نمونه

امیدعلی ساسان

یک روز حاج آقا باقری به بچه‌ها گفت: «چند نفر کشاورز می‌خواهم!» بعضی از بچه‌ها که از همه جا بی‌خبر بودند، خودشان را کشاورزهای کارکشته‌ای معرفی کرده و آماده کشت هر گیاهی شدند. من هم داوطلب شدم.

وقتی مسئولیت‌مان را شنیدیم، کلی خندیدیم و شروع کردیم سر به سر هم گذاشتن. از آن روز ما شدیم مسئول کاشت مین و هر روز مقدار زیادی مین در مناطق می‌کاشتیم و اندکی بعد ثمرشان را می‌دیدیم.

یک شب با یکی از بچه‌ها یک گونی مین برداشته و به سوی منطقه‌ای باتلاقی حرکت کردیم. باید ۳۰۰-۲۰۰ متر جلو می‌رفتیم و مین‌ها را می‌کاشتیم. با این که در تاریکی مطلق و ظلمت شبانه حرکت کردیم و می‌دانستیم حرکت در شب بسیار راحت‌تر و کم‌خطرتر از حرکت در روز است، اما عراقی‌ها به قدری منور می‌زدند که اصلاً نمی‌شد قدم از قدم برداشت.

بالاخره بعد از دو ساعت سینه‌خیز رفتن، به محل مورد نظر رسیدیم.



## ۴۸ / ..... خاکریز و خاطره

همین که خواستیم مین اول را بکاریم، به جای مین، کنسرو لوبیایی به دستمان آمد. هر دو متوجه شدیم چه شاهکاری کرده‌ایم. دوستم گونی کنسرو را اشتباهاً به جای گونی مین برداشته بود! و حالا می‌خواست برای جبران اشتباهش، خودش به تنهایی برگردد و گونی مین را بیاورد. من هم مخالفتی نکردم و او رفت و این دفعه سریع‌تر برگشت، مین‌ها را سر خاکریز کاشتیم و به مقر برگشتیم.

## جاده‌ای به نام او

داراب صالحی

سید ابراهیم حسینی جزء شجاع‌ترین نیروهای جهاد بود. سال ۱۳۶۴ قرار بود جاده‌ای اتصالی بین دو خط مقدم ایران و عراق که فاصله‌ای در حدود دویست متر از هم داشتند، بزنیم. فرمانده گفت: «چیزی که در این جاده راحت به دست می‌آید، یک لیوان شربت شهادت است؛ هر کس طالب است بسم الله!» با اینکه تعداد زیادی از بچه‌ها داوطلب شدند، اما سید ابراهیم گفت: «این جاده را من به نام خودم می‌زنم.» فرمانده پذیرفت و او ساعت ۱۰:۳۰ شب کارش را شروع کرد. سید به تنهایی با کمپرسی و لودر بار می‌زد و جاده را شن‌ریزی می‌کرد. او تا صبح روز بعد ۱۵۰ متر جاده زد و سالم برگشت. فرمانده هم همان‌طور که قول داده بود، جاده را جاده «سید ابراهیم حسینی» نام‌گذاری کرد و عملیات به زودی از آن محور شروع شد.

## شیر خشک بچه

سهراب صادقی

عملیات فتح‌المبین بود و بچه‌ها بایستی در کوتاه‌ترین زمان، جاده تدارکاتی را آماده می‌کردند. یک شب هنگام جاده‌سازی یکی از کامیون‌ها رفت روی مین و قسمت عقبش جدا شد، اما راننده آسیبی ندید. ما یک دستگاہ را از دست داده بودیم، اما برای جبران، سریع دست به کار شده و زدن خاکریز را شروع کردیم. حجم آتش دشمن بسیار بالا بود. بچه‌ها هم سرعت عملشان بالا رفته بود. گروه حاج محمدحسین عرب‌نژاد دستگاہ‌ها را پلاک کرده و به عقب فرستادند.

ایجاد جاده و خاکریز کل محور عملیات به عهدهٔ جهاد کرمان بود و جهاد ۲۴ دستگاہ را وارد عمل کرده بود. خیلی از بچه‌ها در آن عملیات به شهادت رسیدند.

دهقان‌پور قبل از شروع عملیات گفت: «عید هم تمام شد و ما به

خانه نرفتیم.»

گفتم: «ناراحتی نرفتی خانه عید دیدنی!»

با لبخند تلخی گفت: «نه! نگران شیر خشک بچهٔ کوچکم هستم، اما

خدا بزرگ است؛ من که راضیم به رضای او، خودش همه چیز را جور می‌کند.»

او مداح اهل بیت بود. قبل از عملیات، نوحه‌ علی اصغر (ع) و علی اکبر (ع) را خواند و تا لحظه شهادت، ذکر «آیه الکرسی» را رها نکرد. وقتی خبر شهادت او را شنیدم، به یاد آخرین حرف‌های او و نگرانی‌اش برای شیر خشک بچه‌اش افتادم. دلم شکست و از خدا خواستم به خانواده‌اش صبر و طاقت بدهد.

در عملیات خیبر که در زمستان ۱۳۶۲ و در جزایر مجنون انجام شد، یکی از دستگاه‌ها گازوئیل تمام کرد و در بین راه خاموش شد. حیران بودیم چه طور ماشین را عقب بکشیم که شهید محمدحسین عرب‌نژاد از راه رسید. قرآن کوچکی به فرمان بولدوزر بست و مشغول نماز شد. وقتی سر بر سجاده گذاشت، گفتم: «دعا می‌کنی؟!». گفت: «ارزش این ماشین از جان من خیلی بیشتر است، دعا می‌کنم دستگاه حفظ شود، حالا به هر قیمتی که شده!» عرب‌نژاد با یاد خدا پشت ماشین نشست و ماشین را به راحتی عقب کشید!

در همان سال، در تنگه‌ چزابه قرار بود عملیات وسیعی صورت گیرد. جاده تنگه چزابه به عراق منتهی می‌شد. بچه‌های تخریب‌چی برای باز کردن جاده و شناسایی منطقه جلو رفتند و قرار بود راننده‌های لودر و بولدوزر پشت سر آنها حرکت کنند. شهید سالاری که دید تخریب‌چی‌ها دیر کردند، رفت سراغشان ببیند عیب کار کجاست! بعد از مدتی که

برگشت، گفت: «عراقی‌ها تمام آسفالت را مین کاشته‌اند. به مرور زمان لابه‌لای زمین علف سبز شده و روی مین‌ها را پوشانده، سیم‌های خاردار چند حلقه‌ای هم مانع از کار بچه‌ها شده‌اند».

شهید سالاری ادامه داد: «این‌طوری نمی‌شود، باید فکر دیگری بکنیم!»

راننده‌ها یکصدا گفتند: «با تیغ‌های بولدوزر راه را باز می‌کنیم!» با اراده رانندگان جهاد، میدان مین باز شد و بدون وارد عمل شدن هیچ نیروی دیگری خط شکسته شد. سالاری از ناحیه پهلو زخمی شد و در حالی که وجودش غرق خون شده بود، وسط جاده افتاد.

رانندگان بولدوزر که متوجه او نبودند، بی‌محابا حرکت می‌کردند. در یک لحظه متوجه سالاری شدیم که در خطر کشته شدن با بولدوزر قرار گرفته بود. سریع او را از جلوی تیغ بولدوزر دور کردیم و با آمبولانس به عقب فرستادیم. در آن روز ۱۵-۱۰ اسیر گرفتیم و تا صبح مقاومت کردیم.

با طلوع خورشید پیکی آمد و فرمان عقب‌نشینی را ابلاغ کرد. همان لحظه قاسم شجاع‌حیدری گفت: «بچه‌ها! بوی غذا می‌آید، شما احساس نمی‌کنید؟»

هنوز ما جواب نداده بودیم که به سرعت خودش را به سنگر عراقی‌ها رساند و چند ثانیه بعد با اسیری که قابلمه غذا در دست داشت، بیرون آمد. اگر چه ما ۲۸ مجروح و ۲۳ شهید دادیم، اما عملیات را به خوبی کنترل کردیم. بعد از عقب‌نشینی به طلائیه رفتیم و با کمک بچه‌های المهدی فارس و سیدالشهدای تهران، خاکریزی به طول دوازده متر احداث کردیم.

## خوابیم یا بیدار!

منصور صدرالدینی

قسمتی از عملیات کربلای پنج<sup>۱</sup> از طریق آب انجام شد که من در آنجا نقش سکاندار را داشتم. یادم می‌آید شب عملیات ما در منطقه خرمشهر مستقر بودیم. از خرمشهر تا شلمچه چیزی حدود ۴۰-۵۰ کیلومتر فاصله بود. قبلاً از حاج آقا کارنما قول گرفته بودم که مرا به خط مقدم بفرستد، اما آن شب حاجی به خاطر پایین بودن سن ام قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «باشد برای عملیات‌های بعدی!»

اما من با اصرار گفتم: «حاج‌آقا! اگر من در این عملیات هم شرکت نکنم، از غصه دق می‌کنم، می‌میرم!»

حاجی با مهربانی دستی بر سرم کشید و گفت: «رمز عملیات یا فاطمه زهراست.» با شنیدن نام بی‌بی، گریه‌ای بی‌امان سراغم آمد و مدتی گریه کردم. شب بزرگی بود. من در آن عملیات از ناحیه سینه و دو چشم مجروح شدم.

---

۱- عملیات کربلای پنج در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ در منطقه شلمچه به اجرا درآمد.

بار دوم که اعزام شدم، پس از مدتی قرار شد در دریاچه ماهی کانال بزنند و کار زدن خاکریز را به عهده پشتیبانی جهاد کرمان گذاشتند. من فرمانده گروهان عملیات مهندسی بودم. دستگاه‌ها را جمع کرده و با تعدادی از نیروها راهی دریاچه شدیم. یکی از دوستان به نام امینی پشت لودر نشسته بود. من رفتم او را پیدا کردم و از او خواستم اجازه دهد من پشت ماشین بنشینم.

به محض اینکه پشت فرمان نشستم و چند دقیقه‌ای کار کردم، خمپاره‌ای خورد جلوی ماشین و من از ناحیه دو چشم مجروح شدم. یک لحظه احساس کردم سرم از تنم جدا شد. آن لحظه دلم برای پدر و مادرم سوخت. پیش خودم گفتم: «چه طور مرگ مرا باور می‌کنند!»

درد شدیدی داشتم. لباس‌ها و پوتین‌هایم مثل کوهی روی تنم سنگینی می‌کردند. احساس می‌کردم وزنه بزرگی روی بدنم قرار گرفته است. همیشه پوتین‌هایم را شل می‌بستم؛ پاهایم را تکان دادم که پوتین‌ها را در بیاورم که پایم به یکی از مجروحان خورد.

او خیلی بی‌تابی می‌کرد، اما من نمی‌دانستم کیست. امدادگری که با ما توی آمبولانس بود، رو به آن رزمنده کرد و گفت: «علی! تو چقدر جیغ و داد می‌کنی! ببین برادرت منصور هم اینجاست، هیچ صدایی ازش می‌شنوی؟! او آن قدر درد داشت که صدای امدادگر را نمی‌شنید و مرتب فریاد می‌زد.

روزی که مجروح شدم، دقیقاً روز عید فطر بود. من رفتم زیر تانکرهای صحرائی، سرم را شستم و بعد همین طور که توی آینه نگاه می‌کردم، موهایم را شانه زدم. وقتی تصویر خودم را در آینه دیدم، احساس کردم چهره‌ام با روزهای دیگر فرق دارد. نوعی مظلومیت در

چهره خودم دیدم. آقای حاجی زاده که مسئول تدارکات بود، گفت: «اگر امشب خواستی بروی خط، من را هم با خودت ببر!»  
من به شوخی گفتم: «ما بچه همراهان نمی‌بریم!»  
او هم سن خودم بود، اما من یک لحظه خودم را بزرگ‌تر از او حساس کردم. با ناراحتی گفت: «من بچه نیستم! در عملیات والفجر یک، نارنجک‌انداز بودم. همان جا هم چشم چپم نابینا شد!»  
تا آن روز با فرد نابینا مواجه نشده بودم، به همین دلیل گفتم: «دست را بگذار روی چشم راستت ببینم راست می‌گویی!» وقتی چشم راستش را بست، من انگشتم را به طرف چشم چپش بردم. اصولاً وقتی چیزی به چشم انسان نزدیک می‌شود، ناخودآگاه چشم بسته می‌شود، اما دیدم چشم او اصلاً تکان نمی‌خورد! گوشه چشمش خال سیاهی دیدم. پرسیدم: «حاجی زاده! تو چه احساسی داری؟» گفت: «اصلاً مهم نیست! یک چشمم که می‌بیند، همین برایم کافی است!»  
در بیمارستان از دکتر خواهش کردم تنها یک لحظه روی چشم‌هایم را باز کند؛ دکتر گفت: «مشکلی نیست! باز می‌کنیم، اما به موقع!»  
آنها مرتب باندهای چشمم را تعویض می‌کردند، اما من به علت از دست دادن قدرت دید، متوجه نمی‌شدم و همچنان اصرار داشتم روی چشم‌هایم را باز کنند. یک روز که خیلی اصرار داشتم روی چشم‌هایم را باز کنند، دکتر گفت: «روی چشم‌هایت چیزی نیست!»  
باورم نشد. دست کشیدم، دیدم راست می‌گوید. گفتم: «من خوابم یا بیدار؟!»  
دکتر گفت: «آرام باش! تو بیداری!»



## طعمهٔ انسانی

عباس طبسی نژاد

اولین اعزام سال ۱۳۶۴ بود. برای بازسازی شهر و لوله‌کشی روستاها به بستان رفتیم. بستان را نوسازی کردیم که مردم بیایند زندگی کنند، اما هیچ کس قبول نکرد. همه می‌گفتند تا جنگ تمام نشود، امکان ندارد برگردیم.

سال ۶۵ دوباره اعزام شدم و رفتم اهواز. من سوار ماشین سوخت بودم و یکی از همکارانم رانندهٔ ایفایی<sup>۱</sup> بود که غذای یگان دریایی را حمل می‌کرد. قسمتی از راه را که پشت سر گذاشتیم، متوجه شدم ایفا پشت سرمان نیست!

به راننده گفتم: «باید برگردیم، ایفا جا مانده!»

راننده قبول نمی‌کرد برگردد، اما بعد که اصرار زیاد مرا دید، دور زد و برگشت. دیدم ماشین داخل آب گیر کرده.

با مشقت راننده را بیرون آوردیم، اما از یگان دریایی آمدند و همهٔ ما را برای بازجویی بردند. آنها می‌خواستند دلیل برگشتن ما را بدانند.

---

۱- نوعی کامیون نظامی

ما قضیه را تعریف کردیم و آزاد شدیم، اما راننده ایفا را بعد از دو روز با کلی مشکل آزاد کردند. اگر چه خیلی اذیت شدیم، اما من خوشحال بودم که دوستم زنده است و دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

در جزیرهٔ مجنون من رانندهٔ بیل مکانیکی بودم و یکی از دوستانم رانندهٔ کامیون بنز بود. من باید به جادهٔ سید جلال می‌رفتم برای شکافتن جاده، و دوستم برای جای دیگری مأموریت داشت. روز بعد که او را دیدم، گفتم: «دیروز تمام مدت نگران تو بودم، کجا بودی؟ چرا دیر آمدی؟»

گفت: «من کمی بعد از جدا شدن از تو احساس کردم از ماشین صدای ناهنجاری می‌آید. رفتم پایین ببینم چه شده، دیدم قایقی کنارم توقف کرد. به گمان اینکه بچه‌های سپاهی هستند به طرفشان رفتم، اما دیدم نیروهای عراقی هستند. راه برگشتی نداشتم، ناچار تسلیم شدم. یکی از آنها با فارسی دست و پا شکسته‌ای گفت: «اگر به نیروهای ایرانی رسیدیم، بگو ما ایرانی هستیم تا مزاحمان نشوند!»

چند دقیقه‌ای که گذشت، گشت ایرانی رسید و پرسید: «شما کی هستید، اینجا چه می‌کنید؟» من هم با صدای بلند گفتم: «ما ایرانی هستیم! من را می‌برند، من را می‌برند!»

نیروهای گشت که متوجه قضیه شدند، با شگرد خاصی قایق را محاصره کرده و من را آزاد کردند.

دوستم از اینکه توانسته بود باعث اسارت ۶-۵ عراقی شود، خیلی خوشحال بود و گفت: «می‌توانید از این به بعد از من به عنوان طعمه! استفاده کنید و عراقی‌ها را به دام بیندازید.»

## مردۀ زنده

حسین عظیمی

سال ۱۳۶۷ من و تعدادی از بچه‌ها در قرارگاه منتظر نیروهایی بودیم که قرار بود به عقب برگردند. شب از نیمه گذشت اما از بچه‌ها خبری نشد!

من رفتم بالای ماشین استراحت کنم. چند دقیقه بعد متوجه شدیم قرارگاه شیخ شعاعی به آتش کشیده شده و دورتادور ما را آتش محاصره کرده است. شدت آتش به قدری زیاد بود که امکان بیرون آمدن از سنگر از بچه‌ها سلب شده بود. ما یک روز تمام در سنگر ماندیم و به خاطر حرارت بیش از حد، آب جیره‌بندی‌مان زودتر از آنچه که فکر می‌کردیم، تمام شد. تشنگی را تحمل کردیم و آن روز با تیمم نماز خواندیم.

یکی از بچه‌ها که حوصله‌اش از ماندن در سنگر سر رفته بود، گفت:

«بچه‌ها هر چه قسمت باشد، همان می‌شود. بیایید برویم بیرون!»

اما کنار دستی او گفت: «هیچ جا مثل سنگر امن نیست، تحمل کن!» هنوز حرف او تمام نشده بود که از سوراخ سنگر ترکشی وارد شد و از قضا انگشت آن دوستان را قطع کرد. بچه‌ها با دیدن این صحنه و

یادآوری حرف او که «هیچ جا مثل سنگر امن نیست!» نمی‌دانستند بخندند یا ابراز تأسف کنند، اما خود او که انگار هنوز سوزش دستش را احساس نمی‌کرد، گفت: «عجب جای امنی!»  
و شروع کرد به خندیدن. ما هم رودربایستی را کنار گذاشته و یک شکم سیر خندیدیم!

یک روز آقای حسن‌زاده فرمانده قرارگاه پمپاژ به من گفت: «برو اهواز و با خانواده‌ات تماس بگیر؛ مثل اینکه خبر شهادتت را به خانواده‌ات داده‌اند و آنها منتظر تشییع جنازه هستند!»  
فکر کردم شوخی می‌کند، اما وقتی قیافه جدی و نگران او را دیدم، گفتم: «امکان تماسی وجود ندارد، فرمانده! نمی‌توانم به آنها خبر دهم که سالمم.»

فرمانده گفت: «پس شما تسویه حساب کن و به خانه برگرد.»  
وقتی رسیدم پشت درب خانه، صحنه‌ای دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم. کوچکترها از دیدنم ترسیده و باور نمی‌کردند خودم باشم. بزرگترها از دیدنم شوکه شده و نمی‌توانستند قدم از قدم بردارند. خلاصه آن روز با چهره‌هایی مواجه شدم که نه گریه‌شان معلوم بود و نه خنده‌شان!

## حبیب دیگر حرف نمی‌زند

حبیب‌الله پاینده

دوران خدمت سربازی را در منطقه جنگی گذراندم و پس از آن وارد جهاد شدم. از طریق جهاد برای مرحله دوم به جبهه اعزام شدم، اما این بار جزء نیروهای پشتیبانی بودم و در اولین مأموریت با ماشین، گوشت خام از ماهشهر به چوبده می‌بردم. بچه‌ها برای کوتاه کردن راه، جاده‌ای خاکی احداث کرده بودند که راهی میان‌بر به حساب می‌آمد.

یک روز که از جاده به سمت چوبده می‌رفتم، موشکی به ماشین خورد و ماشین آتش گرفت. من خودم را پرت کردم بیرون و به تماشای سوختن ماشین نشستم. تعدادی از بچه‌ها با بلند شدن بوی کباب، ماشین را پیدا کردند و مرا نجات دادند. بچه‌ها وقتی من را ناراحت و عصبانی دیدند، با خنده گفتند: «اخم با بوی کباب جور در نمی‌آید. وسط این همه کباب کی اخم می‌کند که تو کردی؟!»

من هم با خنده‌ای تلخ گفتم: «کبابی که قابل خوردن نباشد، لذت ندارد، ناراحتی دارد.»

بچه‌ها بیشتر خندیدند و من هم کمی آرام‌تر شدم.

مرتب بچه‌ها را فیلم می‌کردم و می‌خندیدم. یک روز سهراب صادقی به آرمان<sup>۱</sup> گفت: «همشهری‌مان حبیب، مرتب ما را فیلم می‌کند و می‌خندد؛ حالا تکلیف‌مان با او چیست؟!»

آرمان گفت: «بفرستیدش پیش من، فیلم کردنش تمام می‌شود!» مدتی گذشت. در عملیات کربلای ۵ دیدم بچه‌ها یک‌سری پلاستیک به دست گرفته و چیزهایی داخل‌شان می‌ریزند. پرسیدم: «چی جمع می‌کنید؟!» آرمان گفت: «میوه! میوه جمع می‌کنند!» سر یکی از پلاستیک‌ها را باز کردم و به محض دیدن محتویات آن، همان‌جا نشستم. داخل پلاستیک دست، پا، سر، قلب، روده و دیگر اعضای بدن شهداء بود!

از آن لحظه سکوت کردم و رفتم تو خودم. وقتی برگشتیم، آرمان به صادقی گفت: «بیا بچه‌مان را تحویل بگیر. حبیب دیگر حرف نمی‌زند، نمی‌دانم روحیه او کجا رفته؟!»

شب رفتیم مقر. بچه‌ها از من خواستند برایشان نی بزنم، اما هر چه کردم نتوانستم. از آن روز روحیه من عوض شد و دیگر فیلم کردن و خندیدن را کنار گذاشتم.

## یک ربع به شهادت

محمد بلوچ اکبری

با بیست نفر از دوستان جیرفتی در بستان همکار بودم. هر جا که می‌رفتیم، با هم بودیم. بین ما دوستی و صمیمیت زیادی پدید آمده بود. یک روز که از رقابیه به استراحتگاه برگشته بودم تا نماز بخوانم، فرمانده آمد داخل اتاق و گفت: «آقای بلوچ اکبری! جانمازت را جمع کن، اول برو گروهان ارتش؛ بلدوزری گرفته‌ام؛ بارش کن بیاور، بعد برگرد نماز بخوان!»

گفتم: «نمازم را می‌خوانم، بعد می‌روم!»  
اما فرمانده اصرار کرد و گفت: «اول برو جایی که گفتم، بعد برگرد نماز بخوان!»

دیدم اصرار فایده‌ای ندارد؛ همین‌طور جانماز را پهن شده گذاشتم و رفتم.

فاصله تا گروهان ارتش حدود ۱/۵ کیلومتر بود. به گروهان که رسیدم، هواپیماهای عراقی شروع به بمباران کردند. من سریع رفتم داخل سنگر ارتش. یک ربع بعد که اوضاع آرام شد، دیدم بستان در هاله‌ای از

دود غلیظ و سیاه گم شده است.

وقتی برگشتم، دیدم تعدادی از دوستان شهید شده‌اند. بچه‌هایی که داشتند برای دوستانشان گریه می‌کردند، با دیدن من به طرفم آمدند و با تعجب پرسیدند: «تو زنده‌ای، شهید نشدی؟!»

گفتم: «شهادت لیاقت می‌خواهد، من حالا حالاها کنار شما هستم.»  
با بچه‌ها رفتیم داخل اتاقی که جانماز پهن بود. دیدیم یک بمب خوشه‌ای درست در نقطه‌ای که من می‌خواستم نماز بخوانم، فرود آمده و جانمازم را کاملاً سوزانده و از بین برده است. بچه‌ها گفتند: «شانس آوردی! اگر فرمانده اصرار نکرده بود، تو حالا اینجا نبودی، توی آسمان‌ها بودی!»

حرف آنها واقعیت داشت. اصرار فرمانده برای رفتن من خواست خدا بود. اگر خداوند مقدر نکرده بود، من با جانمازم می‌سوختم، اما تقدیر الهی چیز دیگری بود.



## رانندگان فرغون!

منوچهر بحرینی

بچه‌های جهاد به معنای واقعی جهادگر بودند و در همه کارها؛ چه در امور کاری و چه در امور مربوط به جنگ، نهایت تلاش خود را به کار می‌بستند.

زمانی که به جبهه اعزام شدم، به وضوح مشاهده می‌کردم که چیزی که خیلی برای سایر نیروها حایز اهمیت و جالب توجه است، تلاش و خستگی‌ناپذیری بچه‌های جهاد است. یک بار که تعداد دستگاه‌های سنگین کم بود و لودر نداشتیم، بچه‌ها با فرغون مشغول سنگ‌سازی شدند. اگر چه کار خیلی سختی بود و ساخت یک سنگر ساعت‌ها طول می‌کشید، اما بچه‌ها با شوخی کردن و سر به سر هم گذاشتن، به کار سرعت می‌دادند.

یکی از بچه‌ها ایستاده بود وسط راه و می‌گفت: «هر کس گواهینامه راندن فرغون نداشته باشد، نمی‌تواند از اینجا رد شود!»

بچه‌ها هم با حالتی جدی جیب‌هایشان را جستجو می‌کردند و بعد از کمی این پا و آن پا کردن، می‌گفتند: «بخشید جناب! مثل اینکه گواهینامه

خاکریز و خاطره ..... / ۶۵

همراهم نیست.»

و به این ترتیب از چهارراه! عبور کرده و با خنده و شوخی سنگر  
می ساختند. خلاصه به هر سختی که بود بچه ها سنگرها را ساختند.

## در منطقه ماندم

حسن ایزدی

زمانی که جنگ تحمیلی آغاز شد، همراه با سایر برادران جهادی به جبهه رفتم و در قسمت پشتیبانی و تدارکات مشغول شدم. به صورت مأموریتی می‌رفتم و ۷۵ روز در منطقه می‌ماندم و بعد ۱۵ روز مرخصی گرفته و به خانه برمی‌گشتم.

اواخر سال ۱۳۶۷ وقتی بار ماشین را خالی کردم و به سنگر برگشتم، سنگر مورد اصابت خمپاره قرار گرفت و من مجروح شدم. هنوز زمان مأموریت تمام نشده بود؛ برای همین هر چه بچه‌ها گفتند تسویه حساب کن برو، من قبول نکردم و تا خرداد سال ۶۸ در منطقه ماندم.

اگر چه مرتب گوشم خونریزی داشت و خیلی اذیت می‌شدم، اما سختی کشیدن و ماندن در منطقه را به راحتی و شوق خانه رفتن ترجیح دادم و تا پایان زمان مأموریت مقاومت کردم.

## خوابی که تعبیر شد

سید حسن امیری نسب

در سن ۱۸ سالگی ازدواج کردم و به عنوان نگهبان در اداره کشاورزی زرنند مشغول کار شدم. پسر بزرگم هم بعد از اتمام خدمت سربازی آمد کنار من و انباردار جهاد شد. اگر چه من مستقیماً در جنگ شرکت نکردم، اما کارهای پشتیبانی و تدارکاتی زیادی انجام دادم. در جزیرهٔ مجنون خط نگه‌دار بودم. گاهی در کار آشپزی شرکت می‌کردم و بعضی اوقات مجروحان را به عقب می‌بردم.

یک شب در سوسنگرد بعد از نماز شب خواب دیدم پسرم ناراحت است. صبح که بیدار شدم، از فرمانده درخواست مرخصی کردم و رفتم اهواز. در سهراب خرمشهر، یکی از دوستان پسرم را دیدم و بعد از تعریف خوابم جوایب احوال پسرم شدم. گفت: «حالش خوب است؛ بعضی‌ها شیمیایی زده‌اند و او در حال جابه‌جایی مجروحان است. خواب شما حقیقت داشت، سید محمود خیلی ناراحت است، چون تعداد زیادی از رزمندگان شیمیایی شده‌اند.»

تصمیم گرفتم به سید محمود و دوستان دیگر در این مصیبت کمک کنم. همراه آن رزمنده به منطقه رفتم و در کار حمل مجروحان شرکت کردم. از اینکه پسران دلیری داشتم که دوشادوش پدرشان در دفاع از میهن تلاش می‌کنند، خیلی خوشحال بودم و خدا را شکر می‌کردم که چنین نعمت‌های ارزشمندی به من ارزانی کرده است.

## به کوله‌پشتی‌ام برس!

منصور امیرپور

جاده‌سازی داخل جزیرهٔ مجنون به عهدهٔ جهادگران کرمان بود. نیمه‌های شب فرارگاه ما را به توپ بستند و تنها تانکر سوختی ما را به آتش کشیدند. نی‌زار اطراف فرارگاه دچار آتش‌سوزی شده و تا چند روز سوختنش ادامه یافت.

هوا گرم بود و حرارت ناشی از سوختن نی‌زار هم گرما را مضاعف کرده بود. بچه‌ها کم‌طاقت شده بودند، اما تحمل می‌کردند و هرگز صدای شکایت‌شان بلند نمی‌شد.

بچه‌ها در هیچ حالی شوخی و بذله‌گویی را از دست نمی‌دادند. یک روز که با چند تن از دوستان، با قایق در نی‌زارها در حال گشت‌زدن بودیم، ناگهان از جلوی دشمن درآمدیم. آنها مجهزتر از ما بودند و سریع قایق ما را هدف قرار دادند.

سعی کردیم دور بزیم و به مقر برگردیم، اما این کار طول کشید و چند تن از بچه‌ها به شهادت رسیدند. وقتی از قایق پیاده شدیم و مجروحان و شهدا را از قایق خارج کردیم، یکی از بچه‌ها که در

۷۰ / ..... خاکریز و خاطره

بذله‌گویی و شوخ‌طبعی شه‌ره بود، دمر کف قایق دراز کشیده بود. بلندش کردم و در حالی که از شدت ناراحتی اشک می‌ریختم، پرسیدم: «کجات تیر خورده؟ حرف بزن! بگو کجات تیر خورده؟»

او در حالی که سعی می‌کرد خود را زار نشان دهد، گفت:  
«کوله‌پشتیم، کوله‌پشتیم...»

من که متوجه منظورش نشده بودم، پرسیدم: «کوله‌پشتیت چی؟!»  
گفت: «خودم هیچیم نشده، کوله‌پشتیم تیر خورده، به او برس!»  
تازه فهمیدم او حالش خوب است و گلوله‌ای به او اصابت نکرده. خدا را شکر کردم. هنوز می‌خواستم از خوشحالی او را در آغوش بکشم که متوجه شدم چه حالی از من گرفته. می‌خواستم گوشش را بگیرم و از قایق پرتش کنم بیرون که بلند شد و شروع کرد به بوسیدن من. معذرت‌خواهی کرد و گفت: «لبخند بزن دل‌اور!»  
من هم خنده‌ام گرفت و تلافی کارش را به زمانی دیگر موکول کردم.

## فرار، قبل از اصابت موشک

حسین افضلی

جنگ که شروع شد، از طرف جهاد برای رفتن به منطقه مأموریت گرفتم و به عنوان راننده دستگاه سنگین اعزام شدم. روزی با یکی از دوستان گلوله بار زده و به بستان می‌رفتیم. هواپیمای دشمن ماشین ما را هدف قرار داد و در یک چشم به هم زدن، ماشین به هوا رفت. من و دوستم تنها چند ثانیه قبل از اصابت موشک، خودمان را از ماشین پرت کرده و فرار کردیم. تنها چند ثانیه کافی بود تا ما هم مثل ماشین پودر شویم، اما قسمت نبود و ما جان سالم به در بردیم. اگر چه از خطر گذشتیم اما در یک حادثه خیلی معمولی مجروح شدم. با تعدادی از بچه‌ها بتون‌های آهنی بار زدیم و بردیم روی یدک‌کش که وسط راه بکسل پاره شد و جفت پای من شکست.



## گوهر گران بها

رمضان اسدی

سال ۱۳۵۸ بود که وارد جهادسازندگی شدم. در قسمت ماشین‌آلات کار می‌کردم و تعمیرکاری و سرویس‌کاری را انجام می‌دادم. جنگ که شروع شد، نیروهای جهاد هم لبیک‌گویان به دستور امام (ره) به دیگر برادران رزمنده پیوستند. دوره‌های مأموریت ما ۴۵ روزه بود، برای همین تمام تلاش خود را به کار می‌بستیم تا در این چند روزی که در جبهه هستیم، کار مفید انجام دهیم. تقریباً هیچ لحظه‌ای بیکار نبودیم و هر دقیقه کنار یک دستگاه به تعمیر و بازسازی آن مشغول بودیم.

جوان مکانیکی به نام ملاحسینی تازه آمده بود کنار ما و انصافاً مکانیک خیلی خوبی بود. از همه ماشین‌ها و تجهیزات سر در می‌آورد و وجودش چون گوهری گران‌بها بود.

یک روز که می‌خواست گلوله عمل نکرده‌ای را از دستگاه بیرون بیاورد، گلوله منفجر شد و او هر دو دستش را از دست داد. بچه‌ها او را به بیمارستان اعزام کردند، ولی من هرگز نفهمیدم سرنوشت او چه شد!

## جشن آتش پزان عراقی‌ها

محمد پورزکیخانی

در اولین اعزام به اهواز رفتم و مدت دو سال به صورت شراکتی با جهاد سمنان کار کردم. در کارهایی از قبیل جاده‌سازی و حمل مهمات شرکت داشتم. آن موقع مقرمان در زیباشهر اهواز بود. شب عملیات چنان باد شدیدی وزید که عراقی‌ها نتوانستند چشم‌هایشان را باز کنند و عقب‌نشینی کردند.

عید نوروز سال ۱۳۶۱ نیروهای جهاد در دشت رقابیه مشغول جاده‌سازی بودند. روزهای عید بچه‌ها دلتنگی شدیدی احساس می‌کردند، اما یکدیگر را تسلی داده و با حرف و شوخی مسیر فکر یکدیگر را عوض می‌کردند.

دوستی داشتم به نام محمد کاظمی که در عملیات بستان در حین کانال زدن با بیل مکانیکی شهید شد. گلوله عراقی‌ها مستقیماً به سینه او اصابت کرد. او همیشه جزء اولین‌هایی بود که در صف نماز جماعت حاضر می‌شد. عاشق شهادت بود و اکثر شب‌ها به امید شهادت شروع به کار می‌کرد.

یکی از شب‌ها که با علی میرزا ابراهیمی دو دستگاه را بار زدیم تا از فاو به سوسنگرد ببریم، ماشین علی به تیر برق خانه فرماندار سوسنگرد خورد و تیر شکست. اهل محل با ما درگیر شدند. ما از برخورد ناشایست آنها ناامید شده و حیران، منتظر سرنوشت‌مان بودیم که چیزی حدود یک ساعت بعد فرماندار رسید و رو به اهالی گفت: «تیر برق خانه من شکسته، شما چرا ناراحتید و دخالت می‌کنید؟»  
آن فرماندار مدتی بعد در یکی از عملیات‌ها به شهادت رسید، اما برخورد جوانمردانه آن شب هرگز از ذهن ما دور نشد.

## زیر باران خیس نشدم

اکبر تاج‌آبادی

سال ۱۳۶۱ وارد جهادسازندگی شدم. سال بعد به جبهه اعزام شده و در گروه تخریب به فعالیت پرداختم. در عملیات بدر کار حمل خوراک و وسایل مورد نیاز رزمندگان را به عهده گرفتم. به فرمان آقای رشیدی محموله‌ای را به بستان رساندم و در حین برگشتن، ماشینم را با کمپرسی تعویض کرده و مسئولیت حمل خاک برای ساخت سنگر را عهده‌دار شدم. در راه برگشت، شدت بمباران هواپیماهای دشمن خیلی زیاد شده بود. با اینکه تعداد گلوله‌های دشمن خیلی زیاد بود و به فاصله‌ی زمانی کوتاهی روی جاده می‌ریختند، اما نمی‌دانم چرا هیچ کدام به ماشین من اصابت نکرد. انگار نیرویی نامرئی از ماشین محافظت می‌کرد. برایم خیلی عجیب بود. دقیقاً مثل این بود که زیر باران راه بروی، ولی خیس نشوی!

قبل از پذیرش قطعنامه، جهاد سازندگی سیرجان به طور موقت تعطیل شد و تمام نیروها را به جبهه فرستادند، اما بعد از پذیرش قطعنامه، مسئول قرارگاه گفت: «ما در این شرایط تنها به رزمنده احتیاج داریم، بقیه می‌توانند برگردند.» اما هیچ کس برنگشت. تمام تمام بچه‌های جهادسازندگی ماندند.

## زمزمه‌های آسمانی

ابراهیم خورشیدی جلالی

سال ۱۳۵۹ از طریق جهاد کشاورزی رفتم اهواز و در واحد ماشین‌آلات مشغول کار شدم. با این که در اهواز کار زیاد بود، اما تعدادی از بچه‌ها را به بستان فرستادند. من هم به همراه دو تن از دوستان نزدیکم سالاری و دهقان‌پور که از بچه‌های جیرفت بودند، تصمیم گرفتم به بستان برویم، اما هر دوی آنها در همان روزهای اول به شهادت رسیدند.

من در قسمت تعمیر ماشین‌آلات کار می‌کردم و به همین دلیل بیشتر در قسمت پشتیبانی بودم.

در آبان ماه سال ۱۳۶۴ برای تعمیر چند دستگاه سنگین رفتم آبادان. در حال تعمیر یک لودر بودم که دشمن آن منطقه را بمباران کرد. من از ناحیه سر و سینه مجروح شدم و موج انفجار هم تا مدت‌ها آزارم می‌داد آن لحظه فقط من و دوستم مهرودی کنار دستگاه بودیم که هر دو مجروح شدیم. کسی نبود ما را به بیمارستان ببرد. مدتی همان جا روی زمین دراز کشیدیم. تقریباً داشتیم امیدمان را از دست می‌دادیم که چند

نفر از بچه‌های پشتیبانی با یک آمبولانس به سراغمان آمدند و ما را به اهواز بردند و از آنجا به بیمارستان آیت‌اله کاشانی اصفهان اعزام شدیم. بعد از ترخیص از بیمارستان، مجدداً به خرمشهر برگشتم. شهر یکپارچه دود و آتش بود. بچه‌ها شب قبل از رسیدن، ۱۷-۱۸ هزار عراقی را اسیر کرده بودند. من و تعدادی از بچه‌های جهاد مسئول انتقال آنها به پشت خط شده بودیم. فکر می‌کنم زیباترین خاطره من دیدن این تعداد اسیر بود که در صف‌هایی منظم و طویل ایستاده و سوار ماشین‌های جهاد می‌شدند.

## حضور در مراسم عزاداری خود

مهدی حسن پور

در زمان عملیات کربلای ۵، من در منطقه جنوب مکانیک دستگاه سنگین بودم. یک روز در قرارگاه مشغول تعمیر آمبولانس بودم که حاجی کاظمی<sup>۱</sup> با یک جعبه شیرینی وارد قرارگاه شد. جریان شیرینی را که پرسیدیم، گفت: «بعضی از بچه‌ها به نیت شهادت، مرتب شیرینی پخش کردند، ولی نصیب‌شان نشد. حالا من می‌خواهم امتحان کنم، شاید شانسم بهتر باشد.»

حاجی لحظه‌ای که داشت شیرینی به بچه‌ها تعارف می‌کرد، رو به من کرد و گفت: «آقای حسن پور! با اینکه ما همسفر هستیم، ولی هنوز اسم کوچک شما را نمی‌دانم.»

گفتم: «اسم مهدی است، کوچیک شما!» جعبه شیرینی را جلویم گرفت و گفت: «بخور مهدی جان! دعا کن نذرم قبول شود.» شهید عسکری که کنار ما بود، به حاجی گفت: «حاجی لباس‌هایتان

آغشته به مواد شیمیایی است، اذیت می‌شوید. لباس‌ها را عوض کنید.»  
 حاجی گفت: «می‌خواهم با همین لباس شهید شوم. این لباس‌ها  
 شاهد و گواه خوبی هستند!»

شیرینی را که خوردیم، من به طرف آمبولانس رفتم. آمبولانس که  
 روشن شد، صدای هواپیماهای دشمن را شنیدم. درست روی قرارگاه،  
 بمب خوشه‌ای ریخته بود و همهٔ بچه‌ها به شهادت رسیده بودند، از  
 جمله؛ عرب‌نژاد، شاه‌رخ‌ی و تعدادی از بچه‌های خانوک.

خبر بمباران قرارگاه، به شهر ما؛ یعنی خانوک رسیده بود، اما چون  
 تلفنی در دسترس نبود، نتوانسته بودم خبر سلامت خودم را به خانواده  
 بدهم. برای همین وقتی برای مرخصی به خانوک رفتم، همه از سلامت  
 من تعجب کردند. چون فکر می‌کردند من هم با محمد حسینی و شیخ  
 شجاعی شهید شده‌ام. آنها در حال تدارک مراسم دعا و عزاداری بودند  
 که با دیدن من غافلگیر شدند. من در حالی که می‌خندیدم، گفتم: «خوب  
 شد آمدم و در مراسم عزاداری خود شرکت کردم. حالا هر وقت که  
 بمیرم، می‌فهمم بعد از مرگم چه خواهد شد!»

مجروح شدن من هم داستانی دارد. در جزیرهٔ مجنون بودیم و با  
 تعدادی از بچه‌های جهاد می‌خواستیم یک غلتک را به پشت خط منتقل  
 کنیم، اما دید نداشتیم و مشکل بود. سربازی ارتشی آنجا بود و گفت: «به  
 محض اینکه شما دکل را کمی بالا ببرید، اینجا را بمباران می‌کنند.»  
 ما قبول نکردیم و گفتیم هیچ راهی جز این نداریم. حرف برادر  
 ارتشی درست از آب درآمد و به محض اینکه ما دکل را بالا بردیم، آنجا  
 را زیر رگبار و گلوله گرفتند.



من که مجروح شده بودم، اصلاً نمی‌توانستم حرکت کنم. مجبور بودم به عقب برگردم. باید سعی می‌کردم. چون بقیه بچه‌ها هم مجروح شده بودند. کسی برای کمک به من نمی‌توانست کاری بکند. شروع کردم به «یا حسین» گفتن. با «یا حسین» سوم از جا بلند شدم و به سمت مقر برگشتم.

اولین باری که رفتم خط، سرویس کار بودم. مدت زیادی بود که به مرخصی نرفته بودم. یکی از دوستان به نام سید محمد موسوی پور که فکر می‌کرد دلم برای خانه تنگ شده، گفت: «من دارم می‌روم پیش حاجی کارنما، تو هم اگر می‌خواهی به مرخصی بروی، نامه‌ای بنویس که یکی از فامیل‌هایت فوت شده و می‌خواهی چند روزی مرخصی بگیری!» من هم قبول کردم و نامه‌ای نوشتم. وقتی سید نامه را به حاجی کارنما داده بود، حاجی بعد از خواندن نامه گفته بود: «مانعی ندارد، می‌تواند همان جا بماند تا بعد.»

سید محمد پیش من برگشت و گفت: «مگر چی نوشتی که حاجی گفت می‌توانی بمانی؟! گفتم: «آقا جان! دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شود، نمی‌خواهم برگردم، گرفتی?!»

و به این ترتیب برگشتم سر پست و تا مدتی به مرخصی نرفتم.

## کوچولوی هیکلی

محمد حسینی

سال ۱۳۶۳ از طرف جهاد به جزیرهٔ مجنون اعزام شده و در امر جاده‌سازی مشغول کار شدم. ما اولین گروهی بودیم که از جهاد به جبهه اعزام می‌شدیم. یک روز که به اتفاق حاج‌آقا کارنما، شهید آرمان و تعدادی دیگر از بچه‌های پشتیبانی برای جاده زدن به سوی خط مقدم می‌رفتیم، من یکی از رزمندگان را به حاج‌آقا معرفی کردم و گفتم: «این برادر رزمنده تنها چهارده سال دارد، ببینید چقدر کوچک است!» حاج‌آقا کارنما نگاهی به جثهٔ درشت و قوی هیکل او انداخت و گفت: «آخی! کوچولویی که می‌گویی این باباست!» از شنیدن این حرف همه خندیدیم و آن نوجوان که فهمید به او به چشم یک بچه نگاه نمی‌کنند، از خوشحالی اشک شوق ریخت. خیلی از رزمنده‌ها با سن پایین، هیکلی ورزیده داشتند و آن نوجوان هم از آنها بود.

دوستی داشتم به نام علی میرزایی که به خاطر شجاعت و دلیری به

«علی پلنگ» مشهور بود. سرِ نترسی داشت و بزرگ‌ترین مشکلات در نظرش چیزی نبودند. علی هر وقت ترکش می‌خورد، بدون هیچ‌گونه ترس و دلواپسی، با انبردست آنها را بیرون می‌کشید و روی زخم‌هایش را می‌بست. به اعتقاد خیلی‌ها، علی مرد کم‌نظیری بود که استاد جنگ و جبهه بود.

## آخرین وداع

علی اصغر حشمتی

سال ۱۳۶۲ از طریق جهاد بردسیر به جبهه رفتم و در پاسگاه رقیه، برق کاری دستگاه‌ها را انجام می‌دادم.

چند شب قبل از عملیاتی مهم، حاجی عرب‌نژاد از من خواست چند باطری آماده کنم. سه تا باطری آماده کردم. بولدوزر جدیدی را هم که با وجود نو بودن استارت نمی‌زد، درست کردم و با هم روانه تنگه چزابه شدیم.

بچه‌ها قبل از ورود ما مین‌های منطقه را خنثی کرده بودند. همه تجهیزات آماده بود و فکر می‌کردیم مشکلی پیش نمی‌آید، اما در باتلاق گیر کردیم و هر چه تلاش کردیم نتوانستیم ماشین را از باتلاق بیرون بیاوریم. تمام تلاشمان به هدر رفته بود، اما خوشحال بودیم که همگی سالم هستیم.

یکی از شب‌ها که با بچه‌ها در سنگر نشسته بودیم، محمدی که راننده گریدر بود، از ما پرسید: «راستی شما وقتی به سوی جبهه حرکت

می‌کنید، از خانواده‌هایتان چطور خداحافظی می‌کنید؟»  
همه ما به اتفاق گفتیم: می‌گوییم خداحافظ! یا به امید دیدار و اهل  
خانه هم پشت سرمان آب می‌ریزند.  
گفت: «می‌دانید! من همیشه لحظه حرکت به سوی جبهه، مثل شما  
می‌گفتم خداحافظ، ولی این دفعه احساس عجیبی داشتم و ناخودآگاه  
گفتم: این دفعه آخری است که با پای خودم به خانه آمدم!  
آن شب زیاد به این حرف توجهی نکردیم، اما چند روز بعد در  
حالی که مشغول جاده زدن بودیم، بچه‌ها برای نماز و استراحت محل  
کارشان را ترک کردند. محمدی هنوز داشت کار می‌کرد که در حال دور  
زدن خمپاره خورد.  
وقتی بچه‌ها محمدی را از دستگاه پایین آوردند، لبخند زیبای رضایت  
روی لب‌هایش بود و ما تازه معنی حرف چند شب قبل او را فهمیدیم.

## کنار آرزوهای در خاک خفته

قدمیار حمزه‌ای

اولین بار از طریق جهاد سازندگی در سال ۱۳۶۲ به جبهه اعزام شدم. شهید عرب‌نژاد فرمانده ماشین‌آلات بود و من مسئول جابه‌جایی زخمی‌ها بودم.

با یکی از دوستان به نام صادقی<sup>۱</sup> زخمی‌ها را به عقب می‌بردیم. هر دو راننده بودیم. صادقی اوایل می‌گفت چطور می‌شود با چراغ خاموش رانندگی کرد! اما مدتی که گذشت، بدون هیچ دغدغه‌ای در تاریکی مطلق رانندگی می‌کرد.

یکی از بچه‌ها مجروح شده بود. رفتم کنارش و گفتم: «چطوری برادر؟»

گفت: «تشنه‌ام، آب می‌خواهم، آب!»

جایی بودیم که امکان دسترسی به آب وجود نداشت. از شدت ناراحتی بغض کردم و به امید پیدا کردن آب همه جا را گشتم، اما دریغ

از یک قطره آب!

وقتی برگشتم، آن جوان که نفهمیدم بچه کجاست، به دیار باقی  
شتافته بود. آن شب خیلی گریه کردم. به یاد لب تشنه حسین (ع) تا  
صبح صبحه زدم و اشک ریختم.

## باران رحمت

علی حیدری

جهاد که تشکیل شد، من هم کارم را شروع کردم و عضو نیروهای جهاد شدم. برای جنگ هم داوطلبانه اعزام شدم و تابستان ۱۳۶۱ رفتم کرمانشاه. بعد از یک دوره آموزش رفتم جزیرهٔ مجنون. هوا گرم بود و مار و عقرب هم زیاد. بچه‌ها لحظه‌ای آسایش نداشتند. خطر مار و عقرب‌گزیدگی از یک طرف، نیش و آزار پشه‌ها از یک سو و آتش و رگبار دشمن هم از سوی دیگر بچه‌ها را در تنگنا قرار داده بود، اما بچه‌ها تمام سختی‌ها را به جان می‌خریدند و با تمام توان از وجب به وجب خاک وطن دفاع می‌کردند.

درست روز عید با تعدادی از بچه‌ها به طرف خط راه افتادیم. شب، پشت خط در جزیره ماندیم. صبح ساعت پنج صدای غرش تانک‌های عراقی خواب بعضی از بچه‌ها را که هنوز خستگی شب قبل در تن‌شان مانده بود، آشفته. عراقی‌ها شروع به پاتک زدن کردند. با اینکه هوا کاملاً صاف بود، ناگهان با وزش باد، آسمان پر از تکه‌های ابر شد و باران زیبایی بارید.



عراقی‌ها به خاطر باران نتوانستند کاری از پیش ببرند و برگشتند. این لطف خدا بود که آنها نتوانستند حمله کنند و ما سالم ماندیم. شب که شد، بچه‌ها همگی رفتند خط و ما ماندیم که کارهای تدارکات را انجام دهیم.

روز جمعه بود و بچه‌ها مرتب حضرت مهدی(عج) را به امداد می‌طلبیدند. عملیات به لطف امام زمان(عج) با موفقیت انجام شد و ما بعد از رساندن تدارکات برگشتیم.

## روزهای خاطره‌انگیز

حسین حقانی

در عملیات فاو ۱۸ نفر برای زدن خاکریز اعزام شدند که من هم با آنها بودم. از این گروه ۱۸ نفره، تنها سه نفر به قرارگاه برگشتیم و پانزده نفر دیگر به شهادت رسیدند.

در عملیات بدر راننده لودر بودم و از آنجا که در جزیره تعداد دستگاه‌ها کم بود، من مجبور شدم یک شبانه‌روز تمام کار کنم. وقتی به قرارگاه برگشتم، از شدت خستگی پشت ماشین خوابم برد. روزهایی که در جزیره مجنون کار می‌کردیم، روزهایی به یاد ماندنی و خاطره‌انگیز بود.

دور تا دورمان را آب فرا گرفته بود و ما با قایق در میان نی‌زارها گشت می‌زدیم. البته گاهی اوقات هم برای آوردن اجساد شهدا به آب می‌زدیم. نیروهای جهاد بیشتر در امور تدارکاتی و پشتیبانی کار می‌کردند؛ با این حال تعداد زیادی از بچه‌ها شهید شده و یا مجروح و اسیر شدند.

## نجات راننده بولدوزر

حسین خدای

به عنوان جوشکار به منطقه رفته بودم و بیشتر در ساخت قرارگاه شرکت داشتم. در مرحله سوم اعزام در منطقه طلائی مشغول خاکریز زدن بودیم که توسط بی سیم مطلع شدیم باید به عقب برگردیم. چون بی سیم چی آخرین نفری بود که می بایست منطقه را ترک کند، من به همراه آقای صادقی مسئول گروه و سیستانی بی سیم چی، جزء آخرین نفراتی بودیم که منطقه را ترک می کردیم.

همین که دور زدیم، متوجه شدیم یکی از بولدوزرها به طرف دشمن در حال حرکت است. هر چه او را صدا زدیم، متوجه نشد. آقای صادقی پیاده شد و کلوخ کوچکی به سمت راننده پرت کرد. کلوخ به راننده خورد و او سرش را برگرداند و متوجه علامت ما شد؛ دور زد و سالم به عقب برگشت. نجات راننده بولدوزر قشنگ ترین خاطره ای است که از زمان جنگ در ذهنم مانده.

## مقابله به مثل

### رستم پایرجا

از طریق پشتیبانی جهاد به اهواز اعزام شدم و از اهواز به بستان رفتم. روی دستگاه سنگین کار می‌کردم و در کنار بقیه بچه‌های جهاد خاکریز می‌زدم. با اینکه تعداد بچه‌ها زیاد بود، اما به دلیل حجم بالای کار مجبور بودیم سه شیفت کار کنیم.

در هر شبانه‌روز ۸۰۰-۷۰۰ ماشین برای جزیرهٔ معجون بارگیری می‌کردیم. یکی از روزهای گرم و کسل‌کنندهٔ تابستان در رقابیه مشغول کار بودیم که هواپیماهای دشمن بر فراز سرمان ظاهر شدند و شروع به بمباران منطقه کردند. دو، سه تا از دستگاه‌های جهاد شیراز و اصفهان آتش گرفتند و برخی از جهادگران به شهادت رسیدند.

تعدادی از رزمندگان که شاهد این ماجرا بودند، این وضعیت را تاب نیاورده و با ضد هوایی مقابله به مثل کردند. چند دقیقه بعد یکی از هواپیماهای دشمن سقوط کرد و ما اندکی رضایت خاطر پیدا کردیم.

## شنای ناتمام

محمد محسن بختیاری

عیسی، نوجوانی متدین و متعهد بود. همیشه قرآن کوچکی در جیب بغلش بود. هر جا فرصتی به دست می‌آورد، مشغول خواند قرآن می‌شد و به دیگران نیز قرآن خواندن را آموزش می‌داد.

یک روز در هوای گرم و خفقان‌آور آبادان نشسته بودیم که بچه‌ها پیشنهاد آب‌تنی دادند. با بچه‌ها رفتیم کنار رودخانه. بعضی‌ها به قصد آب‌تنی وارد آب شدند و بعضی مثل من به نشستن کنار رودخانه و تماشای نشاط و شادی بچه‌ها اکتفا کردند. عیسی قرآن کوچکش را به من داد و گفت: «مراقبش باش تا من برگردم!»

قرآن را گرفتم و به تماشای آب‌تنی کردن بچه‌ها پرداختم. دقایقی نگذشته بود که صدای سوت خمپاره بچه‌ها را وحشت‌زده از آب بیرون کشید، اما عیسی هرگز از آب بیرون نیامد و همان جا شهید شد.

قرآن کوچک عیسی تنها چیزی است که از زمان جنگ برایم به یادگار مانده و من تمام این سال‌ها سعی کرده‌ام امانت‌دار خوبی باشم. خواندن این قرآن کوچک جیبی چنان آرامشی به من می‌دهد که قابل وصف نیست.

## مهمات را به مقصد رساندم

حاج حسین اسماعیلی

جنگ که شروع شد، عضو نیروهای بسیج شدم و بعد از آموزش به کرمانشاه رفتم. از آنجا که از طرف جهاد به منطقه اعزام شده بودم، بیشتر در کارهای پشتیبانی انجام وظیفه می‌کردم.

راننده بنز ده چرخ بودم و در عملیات جاده‌سازی شرکت داشتم. یک شب که برای بردن مهمات به خط مقدم مأموریت داشتم، وسط راه ماشین خراب شد. دو نفر از بچه‌ها را فرستادم سیم بکسل بیاورند. پنج دقیقه‌ای که گذشت، دیدم با شتاب به سوی ماشین می‌دوند. با تعجب پرسیدم: «چی شده؟!». گفتند: «گشت عراقی متوجه جلو رفتن نیروها شده و درصدد گرفتن مهمات است.»

خیلی از بچه‌ها برگشتند، ولی من بار مهمات را به مقصد رساندم. اگر چه در این راه تعداد زیادی از بچه‌ها شهید شدند، اما مهمات به دست رزمندگان رسید و ما در آن عملیات پیروز شدیم.

## مرد جنگ

محمد رفیع بحرینی

در سال ۱۳۶۲ وارد جهادسازندگی شدم و به عنوان سرباز جهاد به منطقه جنگی رفتم. مسئول امور مالی بودم، اما علاقه‌ای عجیب به شرکت در عملیات داشتم. تا اینکه بالاخره با دو تن از دوستان در عملیات والفجر ۸ شرکت کردم. قرار بود به فاو برویم، اما در نیمه راه هواپیماهای دشمن حمله کردند و ما مجبور شدیم بقیه راه را با قایق برویم. قایقران که از شدت گلوله باران دشمن هول شده بود، قایق را واژگون کرد، اما همگی شنا بلد بودیم و نجات یافتیم.

یکی، دو روز مانده به عملیات کربلای ۴، با تعدادی از دوستان دور هم جمع شده و با هم شوخی می کردیم. مجید مظفری صفات برادرش مسعود را به بستان دعوت کرده بود و داشت بر سر او حنا می گذاشت. بچه‌ها به شوخی گفتند: «مسعود را برای رفتن پیش خدا آماده می کنی؟!» دقیقاً دو روز بعد از شروع عملیات کربلای ۴ مسعود به درجه رفیع شهادت رسید.

## تونل مرگ

محمد رضا دائی زاده

جنگ که شروع شد، داوطلب از طرف جهاد به جبهه اعزام شدم. با چند تن از دوستان به نام‌های مهدی مظهری صفات، امیر شاه‌پسندی، شهید محمد رضا حسینی و شهید ناصر گنجی بخش به منطقه اعزام شدیم و همیشه با هم بودیم. حاج آقا مظفری به ما که تقریباً اکثر اوقات را با هم می‌گذرانیدیم، می‌گفت: «پنج تن!»

من در جبهه مسئول تبلیغات بودم. در چند عملیات شرکت کردم و بالاخره در عملیات والفجر یک اسیر شدم. در آن عملیات قرار بود نیروها از سه محور عملیات کنند. گردان ما محور وسط بود و ما مسئولیت فتح را داشتیم. ما پیش‌روی کردیم، اما در محوری که دو طرف بودند، در تله‌مین افتاده و نتوانستند پیش‌روی کنند. ما درست در قلب دشمن بودیم. حاج قاسم سلیمانی وقتی متوجه شد که دو محور دیگر نتوانستند پیش‌روی کنند، فرمان عقب‌نشینی داد.

عده‌ای از نیروها برگشتند. عراقی‌ها ما را دور زدند و از فاصله پانزده متری جلوی ما گذشتند. ما فکر کردیم نیروهای خودمان هستند. خبر



عقب‌نشینی به ما نرسیده و ما در منطقه مانده بودیم.

صبح که هوا روشن شد، دیدیم دشمن تمام منطقه را محاصره کرده. ما چند نفر بیشتر نبودیم و تصمیم گرفتیم خود را به سنگری که در چند متری مان بود، برسانیم. سنگر دقیقاً در تیررس دشمن بود. ما وارد سنگر شدیم و وسایل همراهمان از جمله کارت شناسایی و نامه و... را زیر شن‌های سنگر پنهان کردیم. با اینکه در شرایط خیلی بدی به سر می‌بردیم، اما با خیال آسوده یک کمپوت گلابی باز کرده و چند نفری مشغول خوردن شدیم.

بعد به خواسته بچه‌ها من شروع به خواندن دعای توسل کردم، در همین حین عراقی‌ها سنگر را محاصره کردند و از ما خواستند دست‌هایمان را روی سرمان بگذاریم و از سنگر خارج شویم، اما ما به حرف‌های آنها اعتنا نکرده و به کار خود مشغول شدیم. بی‌اعتنایی ما آنها را بیشتر عصبانی کرد. دست‌هایمان را با سیم از پشت بستند و وسایل مان را در نایلون ریخته و به دست‌هایمان بستند.

## دعای نجات بخش

سید عطاءالله میرتاج‌الدینی

در عملیات کربلای ۵، نیروهای جهاد مسئول زدن خاکریز بودند. بچه‌ها عاشقانه پشت لودر و بولدوزر نشسته و ساعت‌های بی‌وقفه کار می‌کردند. دو تن از دوستان نزدیکم به نام‌های اکبر صالحی و محمدکاظم لاهیجانی در همان عملیات به شهادت رسیدند. شهید محمدکاظم با جثه‌ای کوچک پشت لودر می‌نشست و ساعت‌ها کار می‌کرد. او با گلوله مستقیم تانک به شهادت رسید.

در حین خاکریز زدن به تعدادی از مجروحان عراقی برخوردیم که در خط مانده بودند. ما به لحاظ سن پایین می‌خواستیم آنها را اذیت کنیم و رویشان خاک بریزیم، اما حاج‌آقا کارنما اجازه نداد با آنها مثل خود عراقی‌ها با خشونت رفتار کنیم. حاجی گفت: «به جای این کارها، زخمی‌ها را به پشت خط منتقل کنید تا هر چه سریع‌تر مداوایشان کنند.»

یک شب با تعدادی از دوستان داشتیم با بولدوزر خاکریز می‌زدیم که در تاریکی صدای مناجاتی شنیدم. در آن حوالی چیزی به چشم

نمی‌خورد، اما صدا کاملاً واضح و مشخص بود. از ماشین پیاده شدم و دنبال صاحب صدا گشتم. به سنگر کوچکی برخوردم که چند نفر در آن نشسته و مشغول دعا خواندن بودند. صدای دعا کمک کرد سنگر را در آن تاریکی پیدا کنم. اگر آنها آن شب ساکت بودند و یا خوابیده بودند، من هرگز متوجه حضورشان نمی‌شدم و چه بسا من و یا دوستان دیگر با بولدوزر سنگرشان را خراب می‌کردیم. آن شب خدا با همه ما یار بود و کاری نکرد که تمام عمر شرمنده شویم.

سال ۱۳۶۶ در منطقه شلمچه در عرض کانال ماهی خاکریز می‌زدیم. نیروهای اطلاعاتی شب‌ها از خاکریز می‌گذشتند و اطلاعات جمع‌آوری می‌کردند. آنها در یکی از شب‌ها متوجه شدند عراقی‌ها قصد دارند از این کانال حمله کنند. حاج‌آقا کارنما و شهسواری بچه‌ها را توجیه کرده و گفتند باید در طول کانال خاکریز بزنیم. ما هم همان شب کار را شروع کرده و صد متر خاکریز زدیم. آتش دشمن سنگین بود و ما نه سنگر داشتیم و نه خاکریز. دستگاه‌ها هم بزرگ بودند و درست در دید مستقیم دشمن قرار داشتند. گلوله از روی سر ما رد می‌شد و ما اعتنا نمی‌کردیم. آقای ابوالحسنی که مسئول محور بود، همان شب شهید شد. دقایقی بعد از این اتفاق، یکی از گلوله‌های دشمن درست پشت سر من به زمین خورد و ترکش آن به کمرم اصابت کرد. در اثر آن قطع نخاع شدم. قبل از مجروحیت من، شهید اسحاق حیدری که تنها چند متر از من فاصله داشت، در اثر اصابت گلوله سرش از تن جدا شد و بولدوزرش به خون آغشته شد، اما بچه‌ها اجازه ندادند کار تعطیل شود و به محض شهید شدن حیدری دیگری جایش نشست و کارش را ادامه داد.

## در روشنایی فانوس

مسعود مهدوی

دوره هنرستان را که به اتمام رساندم، وارد جهاد سازندگی شدم. با آقای حسینی از اهواز تعداد ۱۰ دستگاه تحویل گرفته و بارگیری کردیم. بار ماشین‌ها شن بود و باید بعد از تخلیه آنها را تا قبل از شب به قرارگاه می‌رساندیم. به راننده‌ها گفتم که چند لحظه‌ای توقف کنند و یکی یکی برای تخلیه بار جلو بیایند. ماشین اول بدون هیچ مشکلی تخلیه شد و ماشین دوم جای او را گرفت. هنوز نیمی از بارش خالی نشده بود که عراقی‌ها آن را با گلوله زدند. من سریع خودم را به ماشین سوم رساندم و به راننده گفتم که جلو نروید. خیلی ترسیده بودم. اگر دشمن ماشین‌ها را می‌زد، اکثر عملیات‌ها می‌خوابید، اما شکر خدا به خیر گذشت و جز یک ماشین بقیه سالم ماندند.

مدتی هم در جزیره مجنون بودم. باید برای ساخت جاده، با ماشین خاک می‌بردیم و در آب می‌ریختیم. کار سختی بود. عراقی‌ها کاملاً بر ما مسلط بودند. به خاطر نزدیک بودن عراقی‌ها مجبور بودیم شب‌ها کار

کنیم. چون دشمن، هدفش را مستقیم می‌دید و هر جا احساس می‌کرد عملیاتی در شرف انجام است، سریع آتش می‌ریخت. با وجودی که شب‌ها کار می‌کردیم، اما نمی‌توانستیم با چراغ روشن کار کنیم و تنها در نور چراغ‌دستی‌هایی که بچه‌ها دو طرف جاده می‌گذاشتند کار می‌کردیم. دشمن با کوچک‌ترین کورسوی نوری منطقه را گلوله‌باران می‌کرد. یک شب یکی از ماشین‌ها در آب واژگون شد. دو تن از هم‌زمان به نام زنگی‌آبادی و ابراهیمی مسئولیت بیرون کشیدن آن را به عهده گرفتند که هر دو نفر در حین بیرون کشیدن آن، گلوله خورده و مجروح شدند. چهار روز طول کشید تا کمپرسی را راه‌اندازی کردیم. وجود هر یک از دستگاه‌ها برای عملیات حیاتی بود. با وجودی که تعداد زیادی نیرو در ساخت جاده شرکت می‌کردند، اما ساعت‌ها می‌گذشت تا نیم متر پیشروی کنیم. کار سختی بود، اما به همان اندازه واجب و حیاتی!

## وقتی بیدار شدم، عملیات تمام شده بود

غلامحسین رحمانی

پس از پیروزی انقلاب وارد جهاد شدم و در این عرصه مقدس کارم را شروع کردم. در سال ۱۳۶۲ عازم اهواز شدم و اولین بار در عملیات تنگه چزابه شرکت کردم.

در یکی از عملیات‌ها من بی‌سیم‌چی حاج‌آقا حق‌شناس بودم. تمام روز را فعالیت کرده و شدیداً خسته بودم. دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، اما خواب سنگین و عمیقی به سراغم آمد. ظاهراً آقای حق‌شناس چند مرتبه مرا صدا زده بود، اما جوابی نشنیده و تنهایی عازم منطقه شده بود.

وقتی بیدار شدم، متوجه شدم عملیات تمام شده و بچه‌ها دارند به عقب برمی‌گردند. فکر می‌کردم حاج‌آقا از دستم خیلی دلخور و ناراحت شده و حسابی حالم را می‌گیرد، اما او آن قدر بزرگواری بود که اصلاً به روی من نیاورد چه اتفاقی افتاده است. همین مسائل و اتفاقات، جبهه را زیبا و دوست‌داشتنی می‌کرد و بچه‌ها حاضر نمی‌شدند به هیچ قیمتی از آن دل بکنند.

## دکل

محمد رضایی

از طریق پشتیبانی جهاد به جبهه اعزام شدم. بیشتر در ساخت دکل و سنگرهای انفرادی فعالیت داشتم. اولین دکل را سال ۱۳۶۴ در جزیرهٔ معجون نصب کردم. خوشحالی زایدالوصفی پس از انجام کار داشتم. حالا می‌توانستیم دشمن را راحت زیر نظر بگیریم و فعالیت‌هایش را خنثی کنیم. بچه‌ها می‌دانستند نصب آن دکل چقدر حیاتی است، به همین دلیل تمام نیروها مراقب حال ما بودند و سعی می‌کردند به گونه‌ای محبت خود را به ما نشان دهند.

جزیرهٔ معجون به خاطر شرایط آب و هوایی که داشت، پر از پشه و حشرات موذی بود. گاهی به قدری اذیت می‌کردند که حتی نمی‌توانستیم غذا بخوریم. تعدادشان به قدری زیاد بود که هیچ راه فراری از دستشان نداشتیم. شب‌ها بیشتر حضورشان را احساس می‌کردیم، اما اینها موانعی نبودند که ارادهٔ آهنین بچه‌ها را سست کنند. بچه‌ها علی‌رغم همهٔ ناملایمات و مشکلات موجود، همواره تلاش می‌کردند و مراقب اوضاع جنگ بودند.

برای شروع عملیات کربلای ۵، قرار بود دکلی پشت خط مقدم نصب کنیم. شهید اسماعیل کمالی که مسئول گروهان بود، برای نصب دکل احتیاج به یک نیرو داشت. من اصرار داشتم با او بروم، اما آتش دشمن به قدری زیاد بود که آقای کمالی گفت: «در این شرایط نمی‌شود جلو رفت. صبر می‌کنیم تا آتش دشمن کمتر شود.» همه فکر کردیم از نصب دکل به کلی پشیمان شده، اما بعد از یک ساعت متوجه غیبت او شدیم. او را در حال نصب دکل دیدیم و تازه آن لحظه بود که به قلب رئوف و احساس مسئولیت قابل تقدیر شهید کمالی پی بردیم.

بزرگ‌ترین کاری که ما به عنوان پشتیبان جنگ انجام دادیم، نصب شصت دکل دیده‌بانی در عرض شش روز در جزیرهٔ مجنون بود. وقتی کار نصب دکل‌ها تمام شد، هیچ کس باور نمی‌کرد که کتر به این دشواری و پیچیدگی در کمتر از یک هفته به اتمام برسد.



## آخرین دیدار

ناصر رستمی

من که از طریق جهاد سازندگی استان کرمان به جبهه اعزام شده بودم، اکثر وقتم را با بچه‌های جیرفت می‌گذراندم. از همه بیشتر به شهید آرمان علاقه‌مند بودم. اخلاق و رفتار نیکوی او چنان تأثیری در بچه‌ها گذاشته بود که همه جا صحبت از او بود.

یک شب خسته و کوفته آمد پیش ما و گفت: «بچه‌ها! یکی از ماشین‌ها در جاده ام‌القصر مانده، باید امشب بیاوریمش تا دشمن غصبش نکند.»

من با یکی از بچه‌های پشتیبانی به نام مسعود خواجه رفتیم ماشین را بیاوریم، اما دیدیم ماشین متلاشی شده است. خدا را شکر کردیم که آرمان داخل ماشین نبوده.

می‌خواستیم برگردیم که صدایی در نزدیکی ما بلند شد. یک نفر صدا می‌زد: «کمک! من اینجا هستم.»

دنبال صدا راه افتادیم و در چند متری ماشین، رزمنده‌ای را دیدیم که تا گردن در گل فرو رفته بود. او را بیرون آوردیم و سوار ماشین کردیم.

## خاکریز و خاطره ..... / ۱۰۵

وسط راه دیدیم یک غلتک و کامیون با هم تصادف کرده‌اند. راننده غلتک سید حسن از بچه‌های جیرفت بود. به آنها کمک می‌کردیم که یک ماشین پر از رزمنده از کنارمان رد شد.

آقای دلیری که سوار آن ماشین بود، برای ما دست بلند کرد. با دیدن او فهمیدیم نیروها جیرفتی هستند. هنوز نگاه‌مان درگیر نگاه دلیری بود که هواپیمای دشمن راکت زد و تمام آن بچه‌ها تکه‌تکه شدند. هیچ منظره‌ای دلخراش‌تر از این حادثه در تمام طول عمرم ندیدم.

## گور دسته جمعی

حسین ریاحی

در سال ۱۳۶۰ همزمان با شروع عملیات فتح‌المبین با تعدادی دیگر از کارمندان جهاد سازندگی، پا در خاک مقدس جبهه گذاشتیم. این عملیات یکی از آن عملیات‌هایی بود که تنها با جنگ تن‌به‌تن می‌شد از عهده‌اش برآمد. قدرت مقاومت بچه‌ها باور نکردنی بود. آنها به کمک بچه‌های آبادان ۳۵ کیلومتر جلو رفته بودند، اما بعد از گذشت ۴۸ ساعت به محاصره دشمن درآمدند. خیلی از بچه‌ها در آن عملیات شهید شدند و خیلی‌ها هم اسیر و مجروح گشتند.

تعدادی از بچه‌های بهبهان که می‌خواستند خود را به منطقه و عملیات برسانند، در تله مین افتاده و تعدادی از آنها شهید شده و بقیه را عراقی‌ها دستگیر کرده و در کانال ریخته بودند. بعد از این اتفاق من و تعدادی از بچه‌های پشتیبانی به سایت پنج پاسگاه چناره رفتیم. رسیدیم به تابلوی کوچکی که نشان می‌داد آن محل قبلاً مقر فرماندهی عراقی‌ها بوده است.

جلوتر که رفتیم به یک گور دسته جمعی رسیدیم. خاک‌ها را که کنار

زدیم، به تعدادی از رزمندگان که لباس سپاه به تن داشتند، رسیدیم. عراقی‌ها آنها را به وسیله برق خشک کرده و در آن کانال ریخته بودند. بعداً فهمیدیم اینها همان بچه‌های بهبهان بودند که برای پشتیبانی عملیات آمده و در تله مین افتاده بودند.

تپه‌ای بالای پاسگاه چناره و در نزدیکی فکه بود که ما در آنجا مستقر شده بودیم. تعدادی دانشجوی افسری و پزشکی از تهران برای بازدید به آن منطقه آمده بودند. فرمانده به آنها اجازه پایین رفتن از تپه را نمی‌داد، اما آنها که خیلی کنجکاو بودند، بدون اطلاع فرمانده از تپه پایین رفتند. چند ساعت بعد دیدیم دانشجویان کنجکاو دستگاه بی‌سیم مرکزی را که ما جا گذاشته بودیم، با جرثقیل به مقر آوردند. بی‌باکی بچه‌ها قابل تحسین بود؛ اگرچه گاهی اوقات این بی‌باکی به قیمت جانشان تمام می‌شد.

در عملیات رمضان من امدادگر بودم. دوستی داشتم به نام احسائی که او هم امدادگر بود. بعد از عملیات، نیروهای سپاه به امدادگر احتیاج پیدا کرده و به مقر بی‌سیم زده بودند که چند امدادگر بفرستید. نیروهای دکتر چمران در حین عبور دادن اسرای عراقی از پل، محاصره شده و تعدادی از آنها زخمی شده بودند. احسائی به من گفت: «تو همین جا باش، من الان برمی‌گردم!» همه زخمی‌ها را برده بودیم و تنها یک نفر مانده بود. آقای احسائی مجروح را پشت خودش گذاشته و سینه‌خیز راه افتاد. چیزی به پایان راه نمانده بود که احسائی بلند شد. گلوله کالیبر ۷۵ به او اصابت کرد و امدادگر قهرمان در اثر گلوله قطع نخاع شد. واقعه تلخ و اسفناکی بود، اما خود احسائی چندان ناراحت نبود. می‌گفت: «خواست خدا چنین بوده، راضی‌ام به رضای او!»

## صحنه دلخراش

علی جان رئیسی

سال ۱۳۶۱ از طریق ستاد پشتیبانی جهاد کرمان به بستان اعزام شدم و در قسمت مهندسی رزمی مشغول کار شده و برق کاری دستگاه‌ها را انجام می‌دادم.

به عقیده من کار بچه‌هایی که مسئول خاکریز زدن بودند، بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. آنها در ظلمات مطلق مشغول کار می‌شدند و تا صبح، بی‌وقفه خاکریز می‌زدند. در خیلی از آن شب‌ها بچه‌های پشتیبانی مجروح شده و یا به شهادت می‌رسیدند، اما سایرین بی‌هیچ اهمه‌ای به کارشان ادامه می‌دادند.

در شلمچه هم برق کاری دستگاه‌ها را انجام می‌دادم. یک شب که تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، به همراه شهید آرمان برای آوردن دستگاهی به منطقه رفتیم. من تا آن لحظه چنین دستگاهی ندیده بودم و اصلاً روش روشن کردن آن را نمی‌دانستم، اما با توکل به خدا پشت دستگاه نشستم و استارت زدم. به خواست خدا با اولین استارت ماشین روشن شد.

سال ۱۳۶۴ برای انجام عملیاتی به فاو رفتیم. منطقه، نامعلوم بود و زمین‌ها کاملاً خیس بودند و مجبور شدیم تا صبح بالای لودرها بمانیم. صبح زود که به منطقه عملیات رسیدیم، متوجه چندین دستگاه عراقی شدیم که بدون سرنشین رها شده بودند. من و تعدادی دیگر از دوستان تعمیرکار، ماشین‌ها را درست کردیم و قرار شد آنها را به عقب برگردانیم. در مسیر به تعداد زیادی جنازه برخوردیم و فکر کردیم عراقی‌ها هستند، اما یکی از دوستان کنار جنازه‌ای نشست و شروع به گریه کرد. وقتی دلیل گریه‌اش را پرسیدیم، گفت: «این شهید، همشهری من است. نمی‌گذارم اینجا بماند.»

ما شهید را بالای ماشین گذاشتیم و با خود به عقب جبهه بردیم. صحنه دلخراشی بود، اما از آن دلخراش‌تر هم در جبهه فراوان بود.

## در محاصره حلقه‌های آتش

علی سخاوتی

اواخر سال ۱۳۶۱ به عنوان مسئول تعاون وارد جهاد شدم و همان سال از طرف جهاد به بستان رفتم. همان اوایل خدمت با میرزا ابراهیمی آشنا شدم. او کاملاً ناشنوا بود، اما راننده خوبی محسوب می‌شد و خیلی هم بی‌باک بود. در عملیات حلبچه و خرمال، چند ترکش به شکمش خورده و مجروح شده بود. وقتی بچه‌ها خواستند او را به عقب اعزام کنند، قبول نکرد. گوشه‌ای نشست و با دست ترکش‌ها را از شکمش بیرون کشید و مجدداً به خط برگشت. آقای ابراهیمی همان روز شهید شد، اما درس بزرگی به هم‌زمان خود داد.

یک شب که پشت اروندرود چادر زده و مشغول استراحت بودیم، متوجه شدیم چادر کنارمان آتش گرفته است. اصولاً در هر چادر پنج نفر استراحت می‌کردند. آن شب هوا خیلی سرد بود و بچه‌های چادر کنار ما به خاطر سرمای زیاد چراغ را خاموش نکرده بودند. نیمه‌های شب پای یکی از آنها به چراغ خورده و در اثر افتادن چراغ، چادر آتش گرفته بود.

آنها خود را در محاصره حلقه‌های آتش دیده و فریادزنان خود را بیرون کشیده بودند. سر و صدای آنها به قدری زیاد بود که همه بچه‌ها بیدار شدند. دقایقی بعد که با کمک دوستان آتش خاموش شد، بچه‌ها را صدا زدیم. چهار نفر بودند. هنوز داشتیم فکر می‌کردیم نفر پنجم کی بوده و کجاست! که دیدیم دستی از چادر بیرون افتاد. چادر سوخته را کنار زدیم و صاحب آن دست را شناختیم. پیرمردی ۶۰-۷۰ ساله بود که در اثر سوختگی شدید همان شب از دنیا رفت.

شب بدی بود و تلخ‌ترین حادثه‌ای بود که در آن عملیات به وقوع

پیوست.



## سمندر، بتاز!

علی طاهری

از روزی که رفتم جبهه، به کارهای خدماتی نظیر آشپزی و سرایداری مشغول شدم. در تعمیرکاری هم کمی سررشته داشتم. سال ۱۳۶۰ بود و من در سوسنگرد خدمت می‌کردم. یکی، دو سال بعد، در عملیات سدسازی شرکت کردم. در طول آن سال‌ها همه چیز دیدم؛ شب‌های عملیات، مجروحان جوان، شهدای کم سن و سال، پیرمردان پرتلاش و شیرزنان دلاور.

مدتی هم با تعدادی از بچه‌ها محوردار بودیم و تعدادی چراغ دو طرف جاده می‌گذاشتیم که دوستان جاده‌ساز، دچار سانحه نشوند. یک شب که در سه‌راهی مرگ(سه راهی که مرتب زیر باران گلوله بود و تعداد شهیدان آن از هر منطقه‌ای بیشتر بود). چراغ‌ها را روشن کردیم و به مقر برگشتیم. چند تا از چراغ‌ها داخل آب افتاده بودند و قسمتی از جاده در تاریکی فرو رفته بود؛ به همین دلیل یکی از ماشین‌ها افتاده بود داخل چاله آب و بچه‌ها برای بیرون آوردنش خیلی اذیت شده بودند. نیمه‌های شب که برای سرکشی رفتیم، راننده ماشین دچار سانحه

شده، جلو ما را گرفت و گفت: «برادران چرا به وظیفه‌تان درست عمل نمی‌کنید؟ به خاطر سهل‌انگاری شما چند ساعت از کار عقب ماندیم.» اما ما که می‌دانستیم چه بلایی سر چراغ‌ها آمده، با اعتراض به آقای نوری گفتیم: «پیش‌داوری نکنید برادر! ما کارمان را درست انجام دادیم. چراغ‌ها در اثر ترکش پرتاب شده و خاموش شده‌اند.» آقای نوری که متوجه اشتباه خود شد، از ما عذرخواهی کرد و برای به دست آوردن دل ما تعدادی بیسکویت و کمپوت تعارفمان کرد.

یک شب رفته بودم چند تا از چراغ‌های خاموش شده دو سوی جاده را روشن کنم که در اثر انفجار گلوله، دچار موج گرفتگی شده و برای مدت کوتاهی بیهوش شدم.

یکی از برادران رسید و من را روی دوش خود گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد آهسته قدم بردارد، به سوی سنگر روانه شد. من که به هوش آمده و متوجه قضیه شده بودم، وقتی گریه و زاری او را دیدم، با صدای بلند گفتم: «سمندر، بتاز، ظهر شد!» سمندر که روحیه من را دید، با خنده گفت: «معلوم می‌شود حالت چندان هم بد نیست، بیا پایین، سواری کافی ست!»

من هم که دیدم وضعیت خراب است، گفتم: «سمندر مُردم، سمندر برو...»

## فریاد به موقع

غلامرضا عبدلی مهر

سال ۱۳۶۰ از طریق جهاد به عنوان کمک راننده به اهواز رفتم. کارمان مهمات‌رسانی به منطقه دشت عباس بود. برای شروع عملیات فتح‌المبین باید مهمات را به خط می‌رساندیم. مهمات را که بار زدیم، گفتند بچه‌ها آذوقه ندارند، باید برای آنها نان هم ببرید. ماشین ما کمپرسی ده چرخ بود و به خاطر بزرگی، در معرض دید مستقیم دشمن قرار داشت. با اینکه عراقی‌ها ماشین ما را هدف گلوله قرار داده بودند و مرگ در یک قدمی ما بود، اما ما ادامه دادیم و بی‌هیچ ترس و اهمه‌ای جلو می‌رفتیم. مهمات را به بچه‌ها رساندیم و برگشتیم، اما بعد به ما ایراد گرفتند که چرا با چنین ماشینی وارد خط شدید. زمان برگشتن، راه را گم کرده و به طرف عراقی‌ها رفتیم. من بین راه متوجه شدم یکی از بسیجی‌ها که زخمی شده و حال بدی داشت، با دست به سر و صورت خود می‌زند. پرسیدم: «چی شده برادر، چرا خودزنی می‌کنی؟!» گفت: «داری ما را می‌بری تو دل عراقی‌ها!» همان جا دور زدم و به طرف نیروهای خودی برگشتم. اگر سر و صدای آن بسیجی نبود همه‌مان کشته می‌شدیم.

## افطار با علف

علی عرب‌نژاد

تازه به سن قانونی رسیده بودم که به گردان آقای همایون فر پیوستم و به آبادان رفتم. وقتی رسیدیم، کارها تقسیم شد و من مسئول آب‌رسانی به نیروها شدم. ماشین من نه در داشت و نه سقف! خمپاره که می‌آمد، خودم را به کف ماشین می‌چسباندم تا ترکش نخورم. مدتی بعد به منطقه کوشک رفتم و به عنوان تک‌تیرانداز در عملیات رمضان شرکت کردم. در همان عملیات دچار موج گرفتگی شدم و به بیمارستان رفتم. بعد از بهبودی برگشتم و در عملیات فتح‌المبین که در دشت عباس انجام شد، شرکت کردم. عملیات در سطح وسیعی انجام شد و به همان نسبت هم مشکلات بچه‌ها زیاد بود. با وجودی که ماه رمضان بود و بچه‌ها روزه می‌گرفتند، اما سه، چهار روز از نظر آب و غذا در مضیقه بودیم. بچه‌ها با علف‌های روییده در جزیره افطار می‌کردند تا انرژی‌شان تحلیل نرود. بعد از گذشت چهار روز نجات پیدا کردیم و به مقر برگشتیم.

در سال ۱۳۶۷ به عنوان مکانیک به حلبچه رفتم. حلبچه، صحرای محشر بود. دشمن شیمیایی زده بود و من ماسک نداشتم. قرار بود دستگاهی را تعمیر کنم و با آن تعدادی از مجروحان را به عقب ببرم. حدود ده ساعت بعد که این کارها را انجام دادم، متوجه تأثیر مواد شیمیایی به بدنم شدم. سریع برگشتم آمپول زدم و ماسک تهیه کردم، اما شیمیایی شده بودم و دیگر کاری از دست کسی برایم ساخته نبود. برای دومین بار در دره‌ای گرفتار بمب شیمیایی شدم. داشتم فرار می‌کردم که دیدم راکتی به طرفم می‌آید. راکت درست کنار درختی که در چند متری من بود، ایستاد. من منتظر بودم منفجر شود. اما این اتفاق نیفتاد. من دچار موج گرفتگی شده بودم و اصلاً نمی‌توانستم حرکت کنم. بچه‌ها مرا نجات داده و سریع به بیمارستان اهواز اعزام کردند.

## غذای ناتمام

دادخدا ستوبر

سال ۱۳۶۳ وارد جهاد سازندگی بافت شدم و به خواست خودم به منطقه اعزام شدم. در گردان خیبر مستقر شده و رانندگی بولدوزر را به عهده گرفتم. تحت فرماندهی حاج آقا کارنما خاکریز می‌زدیم و دژ می‌ساختیم. در عملیات والفجر ۸ در نخلستانی کنار رودخانه مستقر شده بودیم. زمان استراحت بود و داشتیم غذا می‌خوردیم. از آنجا که فاصله‌مان تا دشمن زیاد بود و تعدادی از بچه‌ها نگرهبانی می‌دادند، با خیالی آسوده نشسته و مشغول غذا خوردن بودیم. یکی از بچه‌ها روی زمین دراز کشیده بود و آهنگی ملایم زیر لب زمزمه می‌کرد. در همین حین خمپاره‌ای در چند متری او به زمین خورد و بنده خدا موجی شد. همه داشتیم او را نگاه می‌کردیم که ناگهان بلند شد و به رویمان اسلحه کشید؛ به خیال اینکه ما عراقی هستیم، می‌خواست اسیرمان کند. دو تا از بچه‌ها سریع به او نزدیک شدند و با زبانی خوش اسلحه را از او گرفتند و بعد او را به عقب برگرداندند. آن روز هم غذایمان ناتمام ماند و گرسنه و خسته راهی شدیم.

## چشم‌های شوم روباه

علی قلی‌زاده

سال ۱۳۶۲ به نیروهای جهاد پیوستم و همان سال درخواست اعزام به جبهه دادم. به خاطر کم بودن سن‌ام قبول نکردند، اما اصرارهای مکرر من مسئولان را راضی کرد و برای کارهای پشتیبانی به جبهه اعزام شدم. اولین عملیاتی که در آن حضور مستقیم داشتم، عملیات والفجر ۶ در منطقه چزابه بود. در آن شب ۲۶ دستگاه سنگین راهسازی از جمله لودر و بولدوزر به سمت خط مقدم در حرکت بودند. عراقی‌ها اول عقب نشینی کردند، اما بعد از طلوع آفتاب متوجه شدند دستگاه‌های پیش‌رو، تانک نیستند، بلکه لودر و بلدوزر هستند. همین که متوجه اشتباه خود شدند، ما را محاصره کردند. آقای حق‌شناس که فرماندهی عملیات را به عهده داشت، دستور عقب‌نشینی داد و همه در طول جاده‌ای باریک به عقب حرکت کردیم. اطراف جاده باتلاقی بود و هر لحظه امکان انحراف ماشین به درون باتلاق وجود داشت، اما به لطف خدا آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد. با اینکه تعداد آر.پی.جی‌های شلیک شده از سوی دشمن از تعداد دستگاه‌ها بیشتر بود، اما هیچ کدام به دستگاه‌ها اصابت نکردند.

حاج علی کارنما یک شب مرا صدا زد و گفت: «شما از فردا روی بولدوزر کار کنید.» احساس عجیبی داشتم. وقتی برای خواندن دعای توسل به جمع بچه‌ها پیوستم، ناخودآگاه گفتم: «بچه‌ها! من فردا شب کنار شما نیستم» البته نگفتم شهید می‌شوم، فقط گفتم اینجا نیستم. ساعت پنج صبح فردای آن شب با شهید محمد رضایی ریگراژ جاده شدیم. من بولدوزر داشتم و شهید محمد رضایی با گریدر پشت سر من حرکت می‌کرد. ساعت ۹:۳۰ برای رفع خستگی به عقب برگشتیم و به محوردار گفتیم: «آقای منصوری! موقعیت خیلی خطرناک شده، چه کار کنیم!؟» آقای منصوری گفت: «این حرف از شما بعید است، شما که در خیلی از عملیات‌ها شرکت کرده و گلوله و آتش دیده‌اید، نباید به این سادگی جا خالی کنید!»

به هر حال برگشتیم و کار را ادامه دادیم. اطراف جاده در هر ۶-۵ متر یک گلوله به زمین می‌نشست و کاری از ما ساخته نبود. وقتی برای صاف کردن جاده به سمت بچه‌ها برگشتم، چشمم به یک روباه افتاد که به حالت حمله روبه‌روی ماشین ایستاده بود. در دل گفتم: «چه چشم‌های شومی دارد!» ماشین را خاموش کردم و منتظر شدم روباه فرار کند، اما او همچنان ایستاده بود و خیره‌خیره به من نگاه می‌کرد! ماشین را روشن کردم و کمی جلو رفتم. روباه هم کمی حرکت کرد و رفت بالای خاکریز. نگاهم به روباه بود که احساس کردم در هوا معلق شده‌ام. بولدوزر از هم پاشید و من پرت شدم روی کاپوت. با اینکه ترکش خورده بودم، اما سینه‌خیز به سوی بچه‌ها رفتم. فاصله زیاد بود و وقتی به بچه‌ها رسیدم، تقریباً از هوش رفتم. مرا به بیمارستان صحرائی بردند.



## فقط به خاطر امام علی(ع)

رضا کهنوجی

جنگ که شروع شد، عضو جهاد شدم و از طرف جهاد به جبهه رفتم. یکی از دوستان که در جهاد سمنان خدمت می‌کرد، مسئول بردن اسرا بود. از او پرسیدم: «چطور اسیرها را می‌برید که به این سرعت برمی‌گردید؟!»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چطور ندارد! قسمتی از راه را که رفتم، در مقری مشخص اسرا را تحویل ماشین دیگری می‌دهم و برمی‌گردم.»  
گفتم: «فکر می‌کردم خودت آنها را تا محل نگهداری اسرا می‌بری و با سرعت برمی‌گردی!»

خندید و گفت: «نه! کار یک نفر نیست.»

از نحوه رفتار آنها با اسرا پرسیدم. گفت: «گاهی اوقات بچه‌ها از سر ناراحتی با آنها بد برخورد می‌کنند؛ مثلاً یک روز که دوستی برای سوار کردن اسرا به من کمک می‌کرد، چنان با خشونت با آنها رفتار می‌کرد که صدای یکی از آنها بلند شد. آن اسیر که کمی فارسی بلد بود، گفت: «به خاطر امام علی(ع) با ما این گونه برخورد نکنید؛ مگر شما شیعه علی

نیستید! یادتان رفته آن حضرت با دشمنانش چگونه برخورد می کرد؟!  
صدام ما را مجبور به جنگ کرد، شما رحم کنید، به خاطر حضرت  
علی(ع) ما را اذیت نکنید!»

دوست سمنانی ادامه داد: «رزمنده ای که با اسرا بد برخورد می کرد، با  
شنیدن نام مبارک حضرت علی(ع) آرام شد و در حالی که اشک  
می ریخت، با متانت و آرامش اسرا را کمک کرد تا سوار ماشین شوند.  
بعد از آن روز دیگر ندیدم با اسرا بد برخورد کند و همیشه سعی می کرد  
در هر شرایطی بر اعصاب خود مسلط باشد.»

جهاد از جمله ارگان هایی بود که حضورش هم قبل از عملیات و هم  
بعد از عملیات ضروری بود. بچه ها در کارهای مختلفی شرکت می کردند  
و هرگز نشنیدم کسی از سختی کار گلایه و شکایت کند. تعداد زیادی از  
بچه های جهاد زخمی و شهید شدند. گروهی نیز به اسارت بعثی ها در  
آمدند.

روزی که من مجروح شدم، یک روز سرد برفی بود. وقتی برای نماز  
بیدار شدم، هوا به قدری تاریک بود که هیچ چیز را نمی شد تشخیص  
داد. من مثل روزهای دیگر رفتم کنار رودخانه و وضو گرفتم. تشنه بودم  
و کمی هم آب نوشیدیم، اما احساس کردم مزه آب تلخ شده است. شاید  
تنها به اندازه یک کف دست آب خوردم، اما تأثیر مواد شیمیایی که آب  
را آلوده کرده بود، به قدری زیاد بود که من شیمیایی شدم.  
بعداً فهمیدم شب قبل دشمن منطقه را بمباران شیمیایی کرده و تمام  
آب ها آغشته به مواد شیمیایی کشنده شده اند.

## معجزه در هوای ابری

یعقوب محمدی

در عملیات اروند، حاجی کارنما فرمانده؛ و شهید سالاری معاون گردان بودند. بچه‌های جهاد با شور و اشتیاق فراوان مشغول پشتیبانی عملیات بودند. شهید عرب‌نژاد چندین لودر و بولدوزر را که از عراقی‌ها جا مانده بودند، به سرعت تعمیر می‌کرد و به عقب می‌فرستاد. تلاش بچه‌ها تحسین برانگیز بود. رزمندگان می‌گفتند نیمی از عملیات را شما جهادگران انجام می‌دهید و بدون کمک و حضور شما نیروها نمی‌توانند قدم از قدم بردارند و به سنگرهای دشمن برسند. این حرف‌ها و تشویق‌ها روحیه بچه‌ها را دو چندان می‌کرد.

بعد از عملیات، دو شبانه‌روز هوا ابری بود. خاک منطقه رُسی بود و تمام ماشین‌ها در گل مانده بودند. یکی از بچه‌های جهاد به نام رستمی با سر و وضعی آشفته خود را به قرارگاه رساند و گفت: «کار خدا بود که ماشین در گل نتپید. هواپیماهای دشمن بالای سرمان مشغول بمباران بودند و من می‌ترسیدم در گل گیر کنم و ماشین را برای دشمن بگذارم، اما شکر خدا با اینکه تعدادی از ماشین‌ها تپیده بودند، اما من توانستم بی‌هیچ مشکلی از آنجا عبور کنم و سالم به مقر برسم.»

## حملة لودرها

سعدالله مشایخی

خدمت سربازی ام که تمام شد، وارد جهاد شدم و از همان سال اول ورود، سه، چهار نوبت به جبهه اعزام شدم. مرحله اول در سال ۱۳۶۱ بود که همراه با تعدادی از دوستان جهادی به بستان رفتیم. آقای حق شناس فرمانده ما بود و آقای خدامراد سالاری نیز مسئولیت عملیات را به عهده داشت. در یکی از عملیات ها که قرار بود در چزابه انجام شود، ما در خط گیر کردیم. حاج آقا کارنما در همان عملیات زخمی شد. عملیات ناموفقی بود؛ به همین دلیل ما را دو شب بعد به منطقه طلائیه بردند. در طلائیه هر شب صد متر خاکریز می زدیم. دوستم دهقان پور همان جا به شهادت رسید و من و بیژن آسوبار هم ترکش خوردیم. چند ساعت بعد آقای رودباری ما را با آمبولانس به اهواز رساند.

از فردا کارمان را دوباره شروع کردیم. وقتی مشغول کار می شدیم، صدای دستگاه ها به قدری بود که متوجه هیچ چیز نمی شدیم. وقتی کارمان را تعطیل می کردیم و بر می گشتیم، تازه می فهمیدیم آتش دشمن

چقدر سنگین بوده و اطرافمان چه گذشته است! فاصله دشمن تنها ۲۰۰ متر بود و اگر سرمان را کمی از خاکریز بالا می‌بردیم، در دید مستقیم دشمن واقع می‌شدیم.

یک شب که مأموریت داشتیم ۱۰ کیلومتر خاکریز بزنیم، چنان مشغول کار بودیم که متوجه پیش‌روی خود نشدیم. سه لودر و سه بولدوزر داشتیم و سعی می‌کردیم هر چه سریع‌تر ده کیلومتر خاکریز بزنیم و برگردیم، اما بدون اینکه بفهمیم دست به چه ریسک بزرگی زده‌ایم، ۲۰ کیلومتر خاکریز زدیم و جلو رفتیم. عراقی‌ها که فکر کرده بودند نیروهای ایرانی با تانک و لودر حمله را آغاز کرده‌اند، پا به فرار گذاشته و عقب‌نشینی کردند. آنها فردای آن روز تازه متوجه شدند که مرتکب چه اشتباه بزرگی شده‌اند.

## مقاومت می کنیم

محمدرضا مقبلی

سال ۱۳۶۲ که وارد جهاد شدم، در قسمت کمیته بهداشت و درمان خدمتم را آغاز کردم. برای همین به عنوان امدادگر به جبهه رفتم و ضمن کمک‌های اولیه به مجروحان، آنها را به عقب منتقل می‌کردم. گاهی تعداد مجروحان به قدری زیاد می‌شد که مجبور می‌شدیم آنها را با بیل لودر به عقب ببریم. یک شب که به قصد بردن مجروحان به عقب می‌خواستیم از سه راه مرگ عبور کنیم، شدت آتش دشمن به قدری زیاد بود که راننده‌ها می‌ترسیدند جلو بروند. آقای نقدی از بچه‌های جیرفت و فرمانده ما بود. وقتی دست‌دست کردن راننده‌های لودر و آمبولانس را دید، خودش نشست پشت یکی از آمبولانس‌ها و تعدادی از زخمی‌ها را به عقب برد و سریع برگشت. آقای نقدی با رشادت فراوان چندین بار رفت و برگشت تا ترس بچه‌ها ریخت و آنها نیز کارشان را شروع کردند. البته بعضی از راننده‌ها نیز چنان پردل و جرأت بودند که در دید مستقیم دشمن خاکریز می‌زدند و از هیچ چیز هراسی نداشتند.

سال ۱۳۶۳ به جبهه برگشتم. تازه داشت جنگ آبی شروع می‌شد. وقتی به مقر رفتم، دیدم حاج قاسم سلیمانی دارد برای بچه‌ها صحبت می‌کند. می‌گفت: «شما باید هشت کیلومتر پارو بزنید تا به دشمن برسید. امکان دارد در این شرایط نابسامان، آب و غذایی به دستتان نرسد. باید از آب آلوده و گیاهان خود رو آبی بخورید تا زنده بمانید. اگر فکر می‌کنید با این شرایط می‌توانید مقاومت کنید، همین الان قول همکاری دهید و بمانید. در غیر این صورت هوا که تاریک شد، برگردید عقب!»

من و حسیبی با تعدادی از دوستان دیگر سوار قایق شدیم و پاروزنان به سوی دشمن راه افتادیم. گهگاهی منور، فضای تاریک و گرفته شب را روشن می‌کرد و صدای عراقی‌ها کم‌کم به گوش می‌رسید. تصمیم گرفتیم در سکوت و آرامش پشت نی‌زارها بخواهیم تا فرمان آغاز عملیات صادر شود. من به خاطر خستگی زیاد خوابم برد. در خواب دیدم در مدرسه مشغول درس خواندن هستم. در عالم شیرین خواب بودم که صدای شلیک آر.پی.جی مرا به جبهه برگرداند.

گلوله‌های دشمن سکوت نی‌زار را به هم زد و آنجا را به جهنمی تبدیل کرد که تماشایش هم وجود آدم را به آتش می‌کشید. جلوی چشمان بهت‌زده‌ام یک سرباز عراقی کشته شده و در حال سوختن بود. آر.پی.جی تمام وجود او را قرمز کرده بود. سرباز عراقی گُر گرفته و کم‌کم جسدش به خاکستر تبدیل شد. شب بدی بود. جهنمی واقعی را به چشم دیده بودم. کم‌کم منطقه آرام شد و صبح همزمان با روشن شدن هوا صف طولی از تانک‌های عراقی مضطرب‌مان کرد. با دیدن تانک‌ها یاد حرف حاج قاسم افتادیم. همه با هم گفتیم: «مقاومت می‌کنیم!»

آقای میرحسینی گفت: «کافی است یکی از تانک‌ها را بزنیم؛ بقیه فرار می‌کنند.»

حرفش درست بود. با آتش گرفتن اولین تانک، بقیه عقب‌نشینی کردند و بچه‌ها که حالا روحیه‌ای عالی پیدا کرده بودند، با وجود کم بودن مهمات‌شان دنبال تانک‌ها می‌دویدند و در خاک دشمن پیش‌روی می‌کردند.



## جراحی با پیچ گوشتی

محمد موسی پور

سال ۱۳۶۶ وارد جهاد سازندگی شدم. بهمن ماه همان سال از طریق جهاد به جبهه غرب اعزام شدم و در عملیات والفجر ۱۰ که در منطقه غرب مریوان انجام شد، شرکت کردم.

حاج آقا کارنما فرمانده و آقای فتوت مسئول ستاد بودند. مسئولیت بچه‌های پشتیبانی، باز کردن راه برای شروع عملیات بود. راه که باز شد و نیروها به منطقه رسیدند، هواپیماهای عراقی حمله کرده و شروع به ریختن بمب خوشه‌ای کردند. حاج آقا کارنما مجروح شد و علی میرزا ابراهیمی ترکش خورد. هر چه اصرار کردیم او به بیمارستان نرفت و خودش با پیچ گوشتی ترکش‌ها را از بدنش خارج کرد. او خودش به تنهایی، هم بیمار بود و هم پزشک و هر گاه به عمل جراحی احساس نیاز پیدا می‌کرد، ابزار کارش را که عموماً پیچ گوشتی، انبردست، چاقو و وسایلی از این دست بودند، آماده می‌کرد و در یک چشم به هم زدن، ترکش‌ها را بیرون می‌کشید و روی زخم‌ها را می‌بست.

«علی» مردی قوی و با ایمان بود. او با وجودی که زخمی بود، حاضر نشد به عقب برگردد و در چند عملیات دیگر نیز شرکت کرد تا سرانجام به شهادت رسید.

## کلاهی به بزرگی چادر!

غلامحسین مطهری

سال ۱۳۶۱ با تعدادی از بچه‌های جهاد رفتم جبهه. در تنگه‌ی جزابه راننده‌ی بیل مکانیکی بودم. در جایی به نام «جنگل» مستقر شدیم و با تعدادی از سنگسازان شروع به ساخت سنگر کردیم. شگردهای برادران در عملیات‌های مختلف خیلی جالب بود؛ مثلاً در کنار سنگرها تعدادی چادر برپا می‌کردند و هواپیماهای عراقی تنها چادرها را هدف قرار می‌دادند و چادرهای خالی را بمباران می‌کردند، غافل از اینکه چادرها خالی‌اند و نیروها در سنگرها پناه گرفته‌اند. بچه‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «چه کلاهی سر صدامیان گذاشتیم؛ کلاهی به بزرگی چادر!»

در سال ۶۷ که جریان قطعنامه‌ی پیش آمد، من در سه مأموریت شرکت کردم. چون کار در تعمیرگاه سبک بود، به فاو رفتم و در عملیات ساخت دژ شرکت کردم. نیروهای ما یک طرف سد بودند و نیروهای عراقی طرف دیگر. نیروهای سازمان ملل هم برای مصاحبه در دو طرف سد تردد بودند و اخبار و اطلاعات جمع‌آوری می‌کردند.

## فرمانده امام زمان(عج) است

حسن منگلیان

بعد از اتمام خدمت سربازی، وارد جهاد شدم. سال ۱۳۶۲ بود و من که هنوز هوای جنگ و جبهه در سرم بود، به عنوان نیروی پشتیبانی از طرف جهاد به منطقه اعزام شده و مسئولیت اعزام نیرو به منطقه را به عهده گرفتم. کار بچه‌های جهاد پشتیبانی و تدارکات بود، اما من سال بعد داوطلبانه در عملیات خیبر شرکت کردم.

حدود دو ماه نیز در جزیرهٔ مجنون بودم. یک شب دشمن که از خسارات ناشی از گلوله باران خاک ایران رضایت خاطر پیدا نکرده بود و نمی‌خواست به این حد از جنایات خود اکتفا کند، دست به بمباران شیمیایی زد. مهمات ما تمام شده بود و دو لشکر محمد رسول‌الله(ص) و ۴۱ تارالله با هم قاطی شده و منتظر ایستاده بودند تا عملیات را شروع کنند.

فرمانده قبل از شروع عملیات با بچه‌ها کمی صحبت کرد. او گفت:

«من فرمانده شما نیستم، فرمانده همهٔ ما آقا امام زمان(عج) است...»

هنوز صحبت‌های فرمانده به اتمام نرسیده بود که با گلولهٔ دشمن به

## خاکریز و خاطره ..... ۱۳۱ /

شهادت رسید. بچه‌ها از همان محور دست به عملیات زدند و بچه‌های جهاد نیز پشتیبانی جنگ را عهده‌دار شدند.

مواد شیمیایی هوا را خفه و مسموم کرده بود. تا صبح طاقت آوردیم و فردا همزمان با طلوع دل‌انگیز خورشید، پیروزی نصیب ما شد. بعد از این عملیات به منظور بازسازی و برق‌کشی روستاها به بستان رفتیم. هواپیماهای دشمن سراسر بستان را بمباران کرده بودند و بازسازی آن مشکل به نظر می‌رسید، اما در مقابل همت و پشتکار بچه‌های جهاد، کار کوچک و پیش پا افتاده‌ای بیش نبود.

## مبادلهٔ جسد با اسیر

حمید پژوهان

سال ۱۳۵۹ که دشمن به منطقهٔ سردشت کردستان حمله کرده بود، خیلی از بچه‌ها به آن منطقه اعزام شدند. من هم مدت چهار ماه در کردستان ماندم. یک روز که با تعدادی از بچه‌ها به پیرانشهر رفتیم، دیدیم شهر خالی از سکنه است و جز تعدادی از نیروهای جهاد و سپاه کسی آنجا نیست.

حدود یک ماه آتش خیلی سنگین بود و ما از منطقه پاسداری می‌کردیم. بعد قرار شد تعدادی از بچه‌ها برای شناسایی به روستاهای اطراف ما بروند. بچه‌ها رفتند و بعد از گذشت نیمی از روز، با ۹ - ۸ کومله<sup>۱</sup> برگشتند. آنها در یکی از روستاهای اطراف توانسته بودند تعدادی از کومله‌ها را شناسایی و دستگیر کنند. بعد از این واقعه، کومله‌های جنایتکار تعدادی از بچه‌های سپاه ارومیه را به طرز فجیعی به شهادت رساندند و به ما پیغام دادند که برای تحویل جسدها باید اسرای ما را

---

۱- گروهی از نیروهای ضدانقلاب در کردستان

آزاد کنید.

روزهای اول جنگ تحویل جنازه شهدا خیلی اهمیت داشت؛ به همین دلیل کومله‌ها را در شهر چرخاندیم تا آنها ببینند دوستانشان زنده‌اند و شهدا را به ما تحویل دهند. با این حال پانزده روز طول کشید تا جنازه شهدا را تحویل گرفتیم.

عملیات تصرف فاو، سه روز بیشتر طول نکشید. بعد از پیروزی در عملیات، در جزیره فاو مستقر شده و مشغول زدن خاکریز شدیم. دشمن از شدت عصبانیت منطقه را بمباران شیمیایی کرد. ما مشغول تعمیر دستگاه‌ها بودیم که متوجه سر و صدای عراقی‌ها شدیم. اول جا خوردیم و فکر کردیم آنها منطقه را پس گرفته‌اند، اما بعد دیدیم از ترس بمب‌های شیمیایی التماس می‌کنند ما را هم با خود ببرید!

## من باید برگردم

سید ابراهیم حسینی

سال ۱۳۶۲ به نیروهای جهاد پیوستم. یک سال بعد به عنوان نیروی تدارکات به جبهه اعزام شدم. روزهای اول، مسئول پمپ بنزین بودم و تانکرها را سوخت‌گیری می‌کردم، اما بعداً یک دوره آموزش رانندگی لودر و بولدوزر دیدم و مشغول ساخت جاده شدم. یک روز با حاجی کارنما و شهید سالاری رفتیم لب شط. من می‌دانستم عراقی‌ها آن طرف آب‌اند، اما در کمال تعجب دیدم از آن سوی شط تعدادی دست بلند می‌کنند و حاج آقا جواب آنها را با تکان دادن دست می‌دهد. پرسیدم: «حاجی! اینها عراقی نیستند؟!» گفت: «نه! اینها نیروهای خودمان هستند که در خط اول مستقر شده‌اند.»

برای عملیات کربلای ۵، همه بچه‌ها در تلاش بودند. ما بعد از ساعت‌ها کار کردن، رفتیم داخل یکی از سنگرها استراحت کنیم. دانشجویی که مسئول سوخت بود، یک ماشین سوخت برای دستگاه‌ها

آورد و بعد آمد پیش ما داخل سنگر و گفت: «من باید برگردم سوخت بزنم؛ وقتی برای استراحت ندارم، و گر نه پیش شما می‌ماندم.» هنوز اصرار می‌کردیم که بیا کمی استراحت کن، بعد برو که درست جلوی سنگر؛ همان جا که نشسته بود با گلوله دشمن به شهادت رسید.

در یک عملیات دیگر، ما نزدیک جاده خرمشهر در قرارگاه نشسته بودیم. تمام شب را کار کرده و حالا شیفت‌مان عوض شده بود. صبح دیدیم بچه‌ها دارند برمی‌گردند. جریان را پرسیدیم؛ گفتند: «عراقی‌ها دارند پیش‌روی می‌کنند.»

بچه‌ها سریع شروع کردند به عقب کشیدن دستگاه‌ها. یکی از همکاران به نام حسن آذریار، راننده تانکر سوخت بود. بچه‌ها رفتند بولدوزر را بیاورند که آذریار گفت من هم می‌آیم. هر چه اصرار کردیم که تو زن و بچه‌داری، با ماشین خودت سریع‌تر برو و از اینجا دور شو، قبول نکرد. گفت: «جان من پیرمرد از جان شما جوانان برومند که عزیزتر نیست!»

و به این ترتیب تا آخرین لحظه کنار ما ماند.

چند دستگاه بولدوزر جا مانده بود. عراقی‌ها نزدیک بودند و مرتب تیراندازی می‌کردند. من سوار یک ماشین شده و فرار کردم. مدتی بعد بچه‌های شرکت نفت آمدند کنار من و گفتند: «خسته نباشی برادر! دست درد نکند، محبت کردید دستگاه ما را آوردید عقب!» من که هنوز متوجه آرم ماشین نشده بودم، گفتم: «اشتباه می‌کنید، این ماشین جهاد است!» آنها آرم ماشین را نشانم دادند و من متوجه اشتباه خودم شدم!



## فرمان گریدر برید

سید احمد حسینی

من راننده گریدر بودم و خیلی روی کارم وسواس داشتم. البته در کارم خیلی وارد بودم و هرگز ماشینی که زیر پایم بود، خراب نمی ماند و خودم درستش می کردم. بچه ها نقشه کشیده بودند ماشین را به هر طریقی که شده از زیر پایم بکشند و مرا به مرخصی بفرستند.

یک روز که در جاده چزابه کار می کردم، حدود عصر برای خواندن نماز ماشین را به شاگرد سپردم و آماده نماز خواندن شدم. نمازم که تمام شد، رزمنده ای که شاگردم بود، با قیافه ای گرفته آمد کنارم و گفت: «فرمان گریدر بریده!»

برگشتیم قرارگاه و خبر خرابی ماشین را به فرمانده دادیم. بچه ها همه زدند زیر خنده و گفتند: «بالاخره بعد از ۴۵ روز، گریدر شما هم خراب شد. اینکه ناراحتی ندارد! ماشین بقیه هفته ای چهار مرتبه خراب می شود، ماشین شما ۴۵ روزی یک مرتبه!»

من و دو راننده بولدوزر دیگر داشتیم خاکریزهایی به حالت ترکش

گیر برای بچه‌ها درست می‌کردیم. سه ماشین از سه ارگان جهاد، سپاه و ارتش داشتیم. گرم کار بودیم که یک هلیکوپتر عراقی بالای سرمان ظاهر شد و شروع به موشک باران کرد. سه تا موشک زد، اولی و دومی به هیچ کدام از ماشین‌ها نخورد، اما موشک سوم یکی از بولدوزرها را دود کرد و جلوی چشمان ناباورمان، هم‌زمان تکه‌تکه شد. با اینکه در جنگ شیمیایی شدم و الان یک جانباز ۲۵ درصد می‌باشم، اما هرگاه به گذشته برمی‌گردم از آن همه ایثار و از خود گذشتگی بچه‌ها احساس رضایت می‌کنم.

## خلبان بر فراز درخت خرما

قنبرعلی یوسفی

سال ۱۳۶۰ رفتم بستان. خیلی از بچه‌های جهاد آنجا بودند. کار من تعمیر موتور بود؛ اما هر کاری که پیش می‌آمد، انجام می‌دادم. کار کردن در پشت جبهه را دوست داشتم، اما دلم می‌خواست بروم خط مقدم؛ تا اینکه در عملیات بیت‌المقدس<sup>۱</sup> دل به دریا زدم و به آقای رستمی که مسئول نقلیه بود، گفتم: «من می‌خواهم بروم جلو!»  
آقای رستمی گفت: «نمی‌شود؛ برگ اعزام نداریم.»  
مشغول صحبت بودیم که خبر رسید راننده آشپزخانه شهید شده و کسی نیست غذای رزمندگان را ببرد. من گفتم: «جناب رستمی! من رانندگی با ماشین سنگین بلدم، می‌توانم کمک کنم.»  
خلاصه قبول کردند و من به عنوان راننده همراهشان شدم. وقت تقسیم غذا در پایم احساس سوزش کردم. اهمیتی ندادم و به کارم

---

۱- عملیاتی که در سال ۶۱ انجام شد و منجر به آزادسازی خرمشهر گردید.

مشغول شدم. وقتی برای استراحت برگشتم و پایم را نگاه کردم، متوجه شدم پایم ترکش خورده. دوستان که متوجه جراحتم شدند، سریع من را به بیمارستان صحرایی اهواز رساندند. وقتی مرخص شدم و به قرارگاه برگشتم، مورد مؤاخذه قرار گرفتم؛ چون کارت اعزام نداشتم و این تخلف محسوب می شد.

بعد از آن عملیات کار رساندن مجروحان به پشت جبهه به من واگذار شد. مرتب می رفتم جلو و مجروحان را به عقب جبهه می رساندم. در این راه ماشین من چند بار مورد اصابت خمپاره های دشمن قرار گرفت، اما هر دفعه به طریقی نجات پیدا کردم.

یک بار که مجروحان را برمی گرداندم، متوجه شدم خلبان یکی از هواپیماهای خودی که ساعتی پیش در اثر ضدهوایی دشمن سقوط کرد، چترش بالای درخت خرما گیر کرده است. او را به بیژن آسویار - که فرمانده محور بود - نشان دادم و فرمانده مطمئن شد که خلبان ایرانی است. او را پایین آورده و با خودمان به قرارگاه بردیم.

یک روز برای تحویل گرفتن ماشین، راهی بستان شده بودم. در حین رد شدن از سوسنگرد، متوجه شدم عراقی ها شهر را بمباران کرده اند و مردم شتابان و وحشت زده به این طرف و آن طرف می دونند.

صدای گریه یک بچه مرا به سوی خانه ای کشاند که تقریباً نیمی از آن فرو ریخته بود. جسد بی سر زنی کف اتاق افتاده بود. جلوتر رفتم دیدم سر زن و دست راستش از بدن جدا شده و چند متر آن طرف تر افتاده اند. با این وجود، بچه کوچکی روی سینه زن خوابیده و شیر می خورد. دیدن این صحنه منقلبم کرد. می خواستم بچه را از مادر جدا

۱۴۰ / ..... خاکریز و خاطره

کنم، اما او گرسنه بود و محکم مادرش را چسبیده بود. به زور کودک را از جسد مادر جدا کردم و به قرارگاه بردم. این صحنه به قدری در من تأثیر گذاشته بود که مدت‌ها به نقطه‌ای خیره می‌شدم و حرف نمی‌زدم!

## عکس‌ها



عملیات کربلای ۱۰ - شهر خرمال عراق



عملیات کربلای ۱۰



جابجایی کردهای آواره عراقی توسط لودر پشتیبانی جهاد کرمان



ارسال کمک‌های مردمی توسط ستاد پشتیبانی جنگ جهاد کرمان



مایلر گردان ۶۲ خیبر جهاد کرمان که مورد هدف راکت دشمن قرار گرفت



عزیمت واحد اورژانس به خط مقدم منطقه عملیاتی والفجر ۶





جاده سازی در هور توسط گردان ۶۲ خبیر جهاد کرمان



توجیه نیروها توسط فرمانده گردان مهندسی رزمی جهاد (برادر کارنما)  
قبل از عملیات کربلای ۵